

سوگلی شیخ، [AM 9:26 2/12/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_719

بعد دستش رو بالا آورده و پوست صورتم رو لمس کرد که باعث شد چشمامو ببندم
و بغض بی اراده توی گلویم بشکند.

حق حق آرومی کردم و نالیدم:
- سما...

شنیدن صدام باعث شد چشماشو ببندم. اشک لا به لای مژه هاش روی گونه‌اش
چکید و با بغض گفت:
- هیچوقت باور نکردم مردنت رو! هضمش برام خیلی سنگین بود... حالا میفهمم
نمردی. اون روز... اون روز بهم زنگ زدی. من توهم نزده بودم.

این رو گفت و زد زیر گریه. از حرفاش گیج شده بودم، اما بی حرف دستای بی
جونم رو بالا آوردم. بدون مکث خودش رو توی بغلم انداخت و بدنم رو سفت به
خودش فشرد.
هر دو گریه میکردیم و همدیگه رو بو می‌کشیدیم.

روی موهام رو چندین بار بوسید. دستامو، گونه‌ام... حتی چشمامو. حالا حتی آسلی
و فرزانه هم داشتن بی صدا گریه میکردن به حال ما دوتا.
بازوش رو گرفتم و کشیدمش سمت مبل.

کنارم نشست و با چشمای نمدارش نگاهم کرد. چقدر عوض شده بود.

پخته تر شده بود. دیگه شبیه اون دختر بیست و یک ساله ای که همیشه آرایش می کرد و یه ذوقی توی چشماش داشت، نبود. انگار چند سال بزرگتر شده بود توی همین چند ماه که ندیده بودمش.

دستشو روی صورتم کشید و گونه ام رو نوازش کرد. موهام رو زد پشت گوشم و گفت:

- نگار... نگار چطور ممکنه... تو این همه مدت کجا بودی؟! -

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم:
- داستانش خیلی مفصله.

مصنوعی خندیدم و ادامه دادم:

- اصلا بگو ببینم آشغال... تو چرا گفתי مردنت رو باور نکردم؟ مگه من مرده بودم؟! -

فرزانه متعجب از حرفم، نیم نگاهی به فرزانه انداخت. فرزانه سری از تاسف تکون داد و بلند شد.

- من و آسلی الینا رو میبریم تو اتاق بازی کنه. شما حرف بزنید.

تازه توجهم به همون دختر بچه که اسمش الینا بود و به پاهای فرزانه چسبیده بود، جلب شد.

سوگلی شیخ، [AM 11:04 2/13/2024]

اما قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم فرزانه دستش رو گرفته و توی اتاق برد.
آسلی نیم نگاهی بهمون انداخت و خیره به من لبخند زد.

در اتاق رو که پشت سرشون بستن، مجدد به سما نگاه کردم و لبخند زدم. احساس
می‌کردم دیگه هیچ غمی ندارم و همین که سما رو دیدم یعنی نجات پیدا کردم.
بلاخره!

سما هم بهم خیره بود و انگار سعی داشت باور کنه من واقعی‌ام و توهم نزده.

زمزمه کردم:

- میشه یه بار دیگه بغلت کنم؟

چشم غره ای بارم کرد و دستاشو باز کرد:

- معلومه که میشه احمق!

توی بغلش فرو رفتم و چند بار محکم گونه‌اش رو بوسیدم.

- آخیش...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نگار یه لیوان آب برام میاری؟ یهو دیدمت پشمام ریخت تن و بدنم سر شده!

خندیدم و سریع بلند شدم تا از آشپزخونه براش آب بیارم.
لیوان آب رو جلوش گرفتم و نشستم. یک نفس سر کشید و بعد گفت:
- شیش ماه کدوم گوری بودی نگار؟!

بهت زده زمزمه کردم:
- شیش ماه گذشت؟

- یعنی چی؟!

- من اصلا گذر زمان رو متوجه نشدم. هر روز برام مثل یه قرن بود. اصلا نمیدونم
باید از کجاش برات تعریف کنم سما!

- از اولش... از اولین روزی که غیب شدی.

سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم:
- همه چیز از اون مسافرت لعنتی عامر شروع شد.
یک هفته مسافرتی که باعث شد من و فواد بیشتر باهم وقت بگذرونیم. فواد
خدمتکارهای عمارت رو مرخص کرده بود تا تنها باشیم...

تو اون یک هفته همش اتفاق های عجیب و غریب میفتاد. اما من اونقدر از وقت
گذروندن با فواد خوشحال و راضی بودم که هیچی برام مهم نبود.
فقط میخواستم زمان بایسته و عامر از مسافرت برنگرده. تا اینکه یه شب رفتیم
کلاب، مست کردیم دوتایی.

از اונشب هیچی یادم نمیاد. یهو فرداش بیدار شدم و دیدم توی خونه‌ی فوادم.
همون خونه‌ای که خریده بود تا خونه‌ی جفتمون باشه و گه گاهی دوتایی میرفتیم
اونجا...

کل ماجرا رو با ریز ترین جزئیات براش تعریف کردم. همه چیز رو، مو به مو. وقتی
رسیدم به قسمت شغل عامر و پسرهای سما با تعجب گفت:
- یعنی چی؟ چه خلاقی؟

سوگلی شیخ, [AM 10:19 2/14/2024]
سوگلی شیخ

#پارت_721

تازه یادم افتاد که سما از اول هم از شغل عامر و پسرهای سما هیچ اطلاعی نداشته و
این در واقع تقصیر من بود که مطلعش نکرده بودم.

چشمام رو با حرص بستم و شقیقه‌هام رو فشردم:
- ام... یه... یه قضیه‌ای هست سما که من از اولش بهت نگفتم. در مورد خانواده
عامره.

چشماشو ریز کرد و کنجکاوانه بهم زل زد.
پوفی کشیدم. چطور باید بهش میگفتم؟ اصلا منو می‌بخشید بابتش؟

- عامر... عامر شغل اصلی خودش و پسرهایش بساز و بفروش، برج سازی، تجارت و از این چیزا نیست.

اون شرکتی که توش کار میکنن صرفا ظاهرسازیه. شغل اصلیشون در واقع...

منتظر به دهنم زل زده بود که دل و به دریا زده و گفتم:
- قاچاقه.

شوکه شد. ادامه دادم:

- قاچاق مواد مخدر، اسلحه، حتی... حتی قاچاق دختر.
دختر از کشورهای مختلف میارن اینجا و به شیخ های عرب میفروشن. عامر وقتی پسرهایش بزرگ میشن میبرتشون توی شغل خودش.
مثلا فیاض براش معامله های کوکائین انجام میده. یعنی در واقع... میداد! فواد مسئول معامله های اسلحه بود و قباد هم...

دستش رو روی قلبش گذاشت و رنگ صورتش مثل دیوار شده بود.
- قباد هم... مسئول تحویل دخترهاست.

چشمایش با هر کلمه من گرد تر میشد. ناگهان زد زیر خنده.
بلند و هیستریک میخندید. یهو ساکت شد و گفت:
- چی میگی نگار؟

سری از تاسف تکون دادم و گفتم:

- من... من یکی دو ماه بعد ازدوایم با عامر خیلی اتفاقی همه چیو فهمیدم. اما...
اما وقتی تو خواستی با قباد ازدواج کنی به هر دری زدم نتونستم بهت حقیقت رو

بگم سما.

از طرفی تحت فشار بودم و عامر اگه می‌فهمید من همه چیو بهت گفتم یه بلایی سرم می‌آورد. اصلاً... همین که من فهمیدم هم براشون معضل بود.

فکر میکنی قباد چرا همیشه‌ی خدا با من مشکل داشت؟ چرا همیشه باهام بد حرف می‌زد؟ از موقعی که من شغلشون رو فهمیدم باهام بد شد. کلی عامر و سرزنش می‌کرد که این دختر برامون دردسر میشه. حالا فکر کن اگه به تو میگفتم چه اتفاقی میفتاد.

در اون صورت نه تنها من بلکه جون تو هم در خطر بود. در ثانی... عامر تمام کثیف کاری‌ها و شغل کثیفش بیرون از عمارت بود و وقتی میومد خونه بهترین رفتار رو با من داشت.

قباد هم آدم با شخصیتی به نظر می‌رسید و من به خودم گفتم اگه... اگه با تو بد رفتاری کرد یا اذیت کرد همه چیو بهت میگم. اما درست وقتی که شما دوتا وارد رابطه شده بودید، میدیدم همه چیز بینتون خیلی خوبه.

تو کم کم داشتی به قباد علاقمند میشدی. بعد ازدواجتون هم همه چی خوب بود. به علاوه اینکه حامله شدنت هم...

از روی مبل بلند شد و اشکاش تند تند شروع به باریدن کردند. دستش رو توی هوا تگون داد و گفت:

- بسه... بسه نگار ادامه نده.

سوگلی شیخ، [AM 9:36 2/15/2024]

سوگلی شیخ

#پارت_722

- سما...

هاج و واج قدم رو میرفت و به نقطه ای کور خیره شده، اشک می ریخت.
زمزمه کرد:

- من... من باورم همیشه چطور تونستی این کارو با من و خودت بکنی نگار... اصلا
باورم همیشه زن چه هیولایی شدی. من... منه احمق حتی تو تصوراتم هم
نمی گنجید که اینهمه اتفاق افتاده باشه توی این یکسال.
هیچی راجب شغلشون نمیدونستم. چطور تونستی ازم مخفی کنی؟

سرمو توی دستام گرفت و اشکام سرازیر شد.
دقایقی سکوت بینمون برقرار شد و هر دو در سکوت اشک میریختیم. دورترین
نقطه از من، روی زمین نشسته بود و عمیقا توی فکر بود.

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و گفتم:
- قباد آدم خوبیه. بجز اون شغل کثیفشون... که از باباش بهش ارث رسیده،
مشکلی نداره.
اما تو نمیدونی فواد چه حیوونیه. نمیدونی من تموم این مدت چی کشیدم سما.

فواد مشکل روانی داره... قرص میخوره. وقتایی که قرص نمیخورد، کتکم میزد. دو بار بهم تجاوز کرد. که حاصل اون تجاوز دومش...

حرفم رو قطع کرده و دستی روی شکمم کشیدم. ناباور بهم خیره شد و سرش رو به طرفین تکون داد:

- تو... تو چی داری میگی؟! یعنی بخاطر انتقام از عامر تورو گروگان گرفت و بعد چنین رفتارهایی باهات داشت؟ نگار... تو حامله ای؟!

هق خشکی زدم و سر تکون دادم:

- آره... حامله‌ام. یه بچه‌ی ناخواسته توی رحممه.

چونه‌اش لرزید و سرشو روی زانوهاش گذاشت.

- خدای من...

نفس عمیقی کشیدم:

- فواد انتقامشو گرفت. تقاص خون مادرشو گرفت. اگه... اگه فرزانه نجاتم نمی‌داد هنوز تو اون زندون بودم. شاید هیچوقت نمیتونستم از دست فواد فرار کنم!

آهی کشید و گفت:

- اونوقت... منه احمق فکر میکردم مردی! فواد چطور میتونه انقدر رذل و کثیف باشه که یه جسد دیگه رو جای تو جا بزنه و به همه بگه تو مردی؟

انگار یه سطل آب یخ ریخته باشن روم. بذاقم رو قورت دادم و گفتم:

- چی؟!

سوگلی شیخ, [PM 12:27 2/16/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_723

با چشمای پر از اشکش بهم خیره شد و گفت:
- یه ماه بعد گم شدنت، خبردار شدیم که توی یه کلبه خارج شهر دوتا جسد پیدا شده. عامر واسه شناسایی رفت؛ میگفت همون گردنبندی که بهت کادو داده بوده گردن جسد بوده.

حتی نتیجه‌ی کالبدشکافی هم ثابت می‌کرد که اون جسد متعلق به توعه. حالا میفهمم حتی این هم نقشه فواد بوده تا عامر رو عذاب بده. اما با این کارش فقط عامر رو عذاب نداد. من... خانوادت...

نگار نمیدونی وقتی مامان بابات فهمیدن که تو مردی چه جوری سراسیمه خودشون رو رسوندن اینجا... مامان بیچارهات داغون شد. هیچکدوممون نمیتونستیم مرگتو...

دیگه نمیشنیدم که چی میگه. تکون خوردن لب هاشو میدیدم اما گوشم داشت سوت میکشید و اونقدر صداش بلند بود که نتونم حرفاش رو بشنوم.

احساس کردم کل خونه داره دور سرم میچرخه. هجوم محتویات معده‌ام رو حس کردم و توی کسری از ثانیه چشمام سیاهی رفت.

بدنم شل شد و بعد تنها صدایی که شنیدم صدای فریاد سما بود که گفت:
- نگاااا...

و دیگه هیچی نفهمیدم.

*

سردی قطرات آب باعث شد گیج چشمام رو باز کنم و نگاه مبهمم رو به اطراف
بندازم.

همه چیز رو تار میدیدم. چند بار پلک زدم تا تونستم سما و فرزانه و آسلی رو بالای
سرم تشخیص بدم.

صدای گنگ سما رو شنیدم که گفت:

- خدایا شکرت... بهوش اومد...

فرزانه- نگار جان... خوبی؟!

لب های خشکم رو تکون دادم و سعی کردم بلند شم. حرف های سما توی ذهنم
یادآوری شد.

فواد یک جسد رو جای من جا زده بود و من رو پیش چشم سما و خانوادم کشته
بود.

دقیقا روزهایی که من با خودم فکر میکردم چرا شما یا عامر نمیان دنبالم تا منو
نجات بدن، اونا فکر میکردن که من مردم!

هیچی باورم نمیشد. همه چیز گنگ بود برام و هضم کاری که فواد کرده، از توانم خارج بود.

خانوادم... مامان بابام... این چه بلایی بود که فواد سر خانوادم آورده بود؟!

سوگلی شیخ, [PM 12:03 2/17/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_724

نیمخیز شده و خواستم بشینم که فرزانه و سما کمکم کردن. نگاهم به آسلی افتاد که نگران بهم زل زده بود.

بی اختیار چونه‌ام لرزید و حق زدم:

- فواد چطور تونست اینکارو بکنه؟

فرزانه سرش رو پایین انداخته و سما کمرم رو نوازش می‌کرد و تند تند روی موهام بوسه می‌نشوند. انگار نه انگار که بخاطر نگفتن حقیقت بهش، از دستم ناراحت بود.

به فرزانه نگاه کردم و گفتم:

- تو... توام از همه چی خبر داشتی نه؟ همدست فواد بودی. توام میخواستی

از بابات انتقام بگیری پس...

دستشو بالا گرفته و پرید وسط حرفم:

- هیشش... آروم! نه نگار. من تو همه‌ی کارهایش باهاش همدست نبودم. تقریباً تمام بخشی که مربوط به تو میشد رو من دخالتی توش نداشتم که اگه از اول میدونستم میخواد گروگان بگیرت اجازه نمیدادم یا حداقل راضیش میکردم که نکنه این کارو. خیلی دیر فهمیدم. توجیهش این بود که میخواد بابامو عذاب بده. دختری که دوشش داره رو ازش بگیره. و اما در مورد قضیه مرگ ساختگیت. من... من واقعا متاسفم.

میدونم که فواد چقدر تحت تاثیر بیماریش کارهای وحشتناکی انجام داده اما باور کن که اطلاعی نداشتم. فواد فقط هر چیزی که مربوط به بابا میشد رو با من در جریان میذاشت و لاغیر.

البته وقتی فهمیدم تورو دوست داره یکم بهش امیدوار شدم. با خودم فکر کردم هرچقدر هم بیماری لعنتیش، تبدیلیش کرده باشه به هیولا باز نمیتونه بلایی سر دختر مورد علاقه‌اش بیاره.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:
- چقدر خوش خیالی فرزانه.

و آسلی با عصبانیت گفت:

- فرزانه خانم... در واقع فواد بلایی نبود که سر نگار نیاورده باشه. دختر بیچاره رو دو بار به مرز خودکشی رسوند. دفعه آخر نگار دو ماه تموم تو کما بود. همین آدمی که میگی برخلاف هیولا بودنش بلایی سر نگار نیاورده، بدترین بلاهارو سرش آورد.

فرزانه سرش رو پایین انداخته و چشماش رو بست. اشکی از لا به لای مژه هاش چکید و لب زد:

- من واقعا متاسفم... بخاطر تموم کارهای فواد... میدونم الان اونی که باید ازت معذرت خواهی کنه من نیستم فواده. اما نمیتونه. تو زندانه، متهم به قتل حنیف!

سوگلی شیخ, [AM 9:46 2/18/2024]

سوگلی شیخ

#پارت_725

سما زودتر از من تونست واکنش بده و ناباور گفت:
- چی؟!

و من بدنم یخ کرده بود. فواد... فواد حنیف رو کشته بود؟!

اون شب سما خونه‌ی ما موند. در واقع خونه‌ی فرزانه که من و آسلی به طور موقت درش مستقر شده بودیم.
فرزانه هم جایی نرفت و تا خود صبح چهارنفری حرف زدیم.

فرزانه تعریف کرد، قباد و فیاض هم زندان هستن و پلیس به همکاریشون با عامر

مشکوک که اما فردا پس فردا آزاد میشن چون احتمالا مدرکی بر علیهشون نیست.

برای همین سما پاشو توی یه کفش کرده بود که عمرا به اون خونه و پیش قباد برنمیگرفته. هرچقدر سعی کردم قانعش کنم که باید بره و با قباد صحبت کنه، نشد. حرفش یکی بود.

گرچه میدونستم که نمیتونه عملیش کنه و بخاطر الینا هم که شده مجبوره بره. چون اون بچه، نقطه ضعف قباد بود.

هوا روشن شده و هنوز خواب به چشم هیچکدوممون نیومده بود. بجز الینا که فارغ از تموم دنیا، عروسکش رو بغل کرده و روی پای سما خواب بود.

خیره به الینا شکمم رو لمس کردم. من باید با این بچه چیکار میکردم؟ بچه‌ای که از فواد بود... از یه قاتل جانی... یه شیطان... من نمیتونستم این بچه رو نگهدارم.

خیره به فرزانه که سرش رو به مبل تکیه زده بود گفتم:
- تکلیف فواد چی میشه؟

متعجب سرشو چرخوند و نگاهم کرد. کمی فکر کرد و گفت:
- احتمالا تو دادگاه پزشک پرونده‌اش به نفعش شهادت بده. محاکمه نمیشه... اما باید بره تیمارستان و تحت درمان قرار بگیره.

- این... این یعنی چند درصد احتمالش هست که من رو پیدا کنه؟ اگه نره

تیمارستان چی؟

فرزانه- مگه تو قراره اینجا بمونی؟

سوگلی شیخ, [AM 10:07 2/19/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_726

ماتم برد!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- یعنی چی؟!

تک خنده هیستریکی کرد:

- یعنی اینکه حتی قبل برگذاری دادگاه فواد باید بلیط بگیری و برگردی ایران! اینجا برای تو امن نیست.

ممکنه فواد آدم اجیر کنه و بگرده دنبالت... نبینش تو زندانه. از اون هیچی بعید نیست. در ضمن این بچه رو هم باید خیلی سریع سقط کنی نگار فهمیدی؟!

هاج و واج بهش زل زده بودم و قلبم تند تند میزد. راست هم میگفت.

واو به واو کلماتش درست بود و من باید برمینگشتم ایران، فقط نمیفهمیدم چرا انقدر حس عجیب و غریبی داشتم.

برگشتن به ایران بعد از یکسال... بعد از تمام اتفاق هایی که برام افتاده بود. بعد از اینکه به دروغ برای خانواده‌ام کشته شده بودم...

سکوت‌م داشت طولانی میشد که سما قاطعانه گفت:
- باید یکم صبر کنی نگار. بعدش منم باهات برمیگردم ایران!

تعجبم دو برابر شد. ناباور لب زدم:
- چی میگی سما؟! تو اینجا خونه و زندگی داری... بچه داری!

- همه‌ی اینا واسه زمانی بود که نمیدونستم شوهرم چه حیوونیه! دیگه نمیتونم
باهاش زندگی کنم. فقط میمونه الینا که...

لرزش صدایش از بغض مانع ادامه حرفش شد. نفس عمیقی کشید و به سقف نگاه
کرد تا اشکاش نریزن.

سما- این بچه یکبار مادرش رو از دست داده. بعد چند ماه به زور تونستیم حالشو
خوب کنیم و تازه داره به من به عنوان مادرش عادت میکنه. نمیدونم چطور باید
ازش جدا شم. الینا جون منه...

این رو گفت و قطره‌ای اشک روی گونه‌اش چکید.
فرزانه که روی مبلی دور از ما نشسته بود بلند شده و او‌مد روی زمین کنار سما
نشست.

کمرش رو نوازش کرد و گفت:

- سما جان... لطفا زود تصمیم نگیر. این بچه گناه داره... خودت گناه داری! در ضمن چرا فکر کردی قباد میذاره برگردی ایران؟

سوگلی شیخ, [AM 11:46 2/20/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_727

پر خاشگرانه برگشت و نگاهش کرد:

- قباد گوه میخوره که نذاره! این دومین پنهان کاریشه. من هنوز هم با قضیه ربکا و بچه‌ی پنهانیش از اون زن خدایا مرز کنار نیومدم اونوقت این یکی رو چطور باید هضم کنم؟

به من نگاه کرد و ادامه داد:

- اصلا چطور ازم انتظار دارید آروم باشم؟ محض رضای خدا بچه‌ها... من و قباد اینهمه مدته ازدواج کردیم و یکبار بهم حقیقت رو نگفت. در حالی که خیلی تایم داشته برای گفتنش. ازم مخفی کرد و باعث شد الان حالم بهم بخوره که با یه حیوون خلافکار ازدواج کردم. اونوقت انگار که هیچی نشده برگردم به اون خونه و زندگیم رو کنارش ادامه بدم؟!

فرزانه پوفی کشید و دیگه حرفی نزد. من هم نمیدونستم باید چی در برابر این حجم عصبانیت و ناراحتیش بگم که گرچه... حق هم داشت. واقعا حق داشت!

آسلی که تمام مدت ساکت بود و با تبلت فرزانه توی اینستا میچرخید یهو سکوت

رو شکست:

- ثروتمند ترین مرد خاورمیانه به جرم تشکیل باند قاچاق توسط پلیس دستگیر شد! وی بعد از نجات از حادثه‌ی آتش سوزی، و با وجود آسیب نسبی، در زندان به سر می‌برد و اطلاعات پرونده‌اش کماکان محرمانه است! این عکس شیخ عامره؟

هر سه مثل برق گرفته ها بهش نگاه کردیم که تبلت رو به سمتمون چرخوند. یکی از عکس های عامر که کت و شلوار تنش بود و عینک آفتابی هم روی چشمش، پایین تیترا خبری بود!

فرزانه پوفی کشید و گفت:

- خودشه!

*

فرزانه

نگاه آخر رو به سما که وارد خونه میشد انداختم و ماشین رو جا به جا کردم. علی رغم تمام عصبانیت و حال خرابیش و بعد از یک روز موندن پیش نگار، بلاخره قانع شده بود برگرده خونه چرا که امروز فیاض و قباد آزاد میشدن و من و نگار تونسته بودیم قانعش کنیم تا حداقل با قباد حرف بزنه و ازش جواب بخواد.

سوگلی شیخ، [AM 9:51 2/21/2024]

سوگلی شیخ

گوشیم رو از روی صندلی شاگرد برداشتم و چک کردم. چندتا میس کال از مانیا و سامیار داشتم.

یاد مانیا افتادم که از هیچی خبر نداشت و فیاض قبل دستگیر شدنشون بهم گفته بود که بهش بگم واسه یه کاری خیلی فوری رفته آمریکا. در واقع سفر کاری!

گرچه مانیا باور نکرده و خیلی نگران بود حتی میدونستم تا الان از جریان دستگیری عامر هم با خبر شده.

ماشالله برادرهای من رازداری توی خونشون بود و عادت نداشتن واقعیت زندگیشون رو به زن هاشون بگن.

بیخیال زنگ زدن بهش شماره‌ی سامیار رو گرفتم و خیره به جاده منتظر موندم. بعد از سه بوق صداش توی گوشم پیچید:

- فرزانه تو معلوم هست کجایی؟ دو روزه غیبت زده جواب زنگا و پیامامو نمیدی... نگارم که فراری دادی! نمیخوای توضیح بدی؟

از تند تند حرف زدنش خنده‌ام گرفته بود. وقتی صدای خنده‌های ریز ریزمو شنید عصبانی گفت:

- داری میخندی؟

- دو دقیقه زبون به دهن بگیر منم حرف بزnm خب. نه سلامی نه علیکی... قربون

شما منم خوبم آقا سامیار!

پوف کلافه‌اش رو شنیدم و بعد گفت:

- اعصاب می‌داری واسه آدم تو؟ دیوونم کردی فرزانه مردم از نگرانی.

- خب حالا... نگرانی واسه چی؟ نترس جای امنی بودم. دارم میام خونه صحبت کنیم. تو کجایی؟

- بیرونم. برو خونه منم الان حرکت میکنم.

اوکی‌ای گفتم و قطع کردم. ذهنم فلش بک زد به چهار روز پیش که وقتی نگار رو از خونه‌ی فواد فراری دادم کلید هارو بردم خونه و توی گاوصندوق سامیار گذاشتم. اما سامیار وقتی رفت خونه‌ی فواد تا به نگار سر بزنه، فهمید نگار نیست و بلافاصله پی برد که کار منه.

اما حتی وقتی برای سرزنش کردن من پیدا نکرده‌بود چون پیگیر کارهای وکیل فواد بود!

بعد از یک ربع رانندگی به خونه‌ی سامیار رسیدم که این اواخر بعد از توی رابطه رفتنمون، خونه‌ی من هم به حساب میومد و باهم زندگی می‌کردیم.

در رو که پشت سرم بستم اولین چیز بهم ریختگی خونه توجهم رو جلب کرد. توی سالن انگار بمب ترکیده بود.

روی مبل‌ها لباس‌های کثیف دیده می‌شد و روی میز هم جعبه پیتزا و بطری خالی

نوشابه.

- تو روحت سامیار!

سوگلی شیخ, [AM 9:58 2/22/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_729

بدون عوض کردن لباس هام شروع کردم خونه رو تمیز کردن. همه‌ی آشغال هارو جمع کردم و بعد جارو کشیدم. اتاق به نسبت تمیز تر بود پس فقط جارو کشیدم و رفتم حموم.

زیر دوش آب داغ روی زمین نشسته بودم و فکر میکردم که صدای تقه به در حموم من رو به خودم آورد:
- فرزانه؟

- جانم؟! الان میام بیرون.

بلند شده و بدنم رو آب کشیدم که تازه فهمیدم با خودم حوله نیاوردم. چشمامو حرصی بستم و در رو کمی باز کردم:
- سامیار... حوله میاری برام؟

کمی بعد اومد داخل اتاق و از توی کمد حوله برداشت. اومد جلوی در حموم که تازه

دیدمش. چهره‌اش به شدت بهم ریخته و خسته بود. بهم نگاه کرد و حوله رو
سمتم گرفت.
- علیک سلام!

لبخند کمرنگی زدم و بی توجه به قطرات آب که از موهام رو صورتم می‌ریخت حوله
رو گرفتم.
- سلام... تا یه چایی بریزی اومدم.

سر تکون داد و من در رو بستم.
حوله رو دور تنم پیچیده و نم موهام رو با کلاهش گرفتم.
از اتاق بیرون رفته و به سالن رفتم که دیدمش کلافه روی مبل نشسته بود و سرش
رو توی دستاش گرفته بود.

چای هم نریخته بود، انگار که یادش رفته باشه. دوتا چای ریختم و کنارش نشستم.
سرش رو بلند کرده و نگاهم کرد:
- کجا بودی؟

- پیش نگار!

اخماش کم کم توی هم رفتن. نفس عمیقی کشید و گفت:
- فرزانه تو متوجهی که چیکار کردی؟!

بی تفاوت پا روی پا انداخته و کمی از چاییم رو خوردم.
- بله، کاملاً! یه دختر بی گناه رو از زندونی که فواد خان براش ساخته بود نجات

دادم!

دندوناش رو روی هم فشرد و گفت:

- فواد بفهمه نگار فرار کرده دیوونه میشه فرزانه... وقتی بفهمه تو فراریش دادی که دیگه بدتر!

چشمامو ریز کردم:

- ببخشید؟ فواد مگه دیوونه نیست؟! دیوونه میشه؟!

سوگلی شیخ, [AM 11:37 2/23/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_730

خشم رو توی چشماش دیدم، اما فقط دندون قروچه‌ای کرد و چیزی بهم نگفت.
دست دراز کرد از روی میز پاکت سیگارش رو برداشت تا سیگار بکشه.

سکوت بینمون داشت طولانی میشد که گفتم:

- کارای وکیل چیشد؟

کام عمیقی از سیگارش گرفت و گفت:

- اوکی شده. پرونده فواد و دست گرفته فعلا تا برگذاری دادگاه باید صبر کنیم. با پزشکش هم در تماسم دبی نیست فعلا آخر هفته میاد باید باهاش قرار بذارم وضعیت فواد رو توضیح بدم بهش.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اون بدبخت چند سال آژگار اصرار کرد فواد تحت درمان قرار بگیره. انگار از اول میدونست که اگه درمان نشه کارش به اینجا میرسه.

سامیار سر تکون داد و گفت:

- بخاطر همینم میترسم بدقلقی کنه. ولی خب یه جوری راضیش میکنم شهادت بده. فرزانه... الان تکلیف نگار چیه؟!

نفس عمیقی کشیدم و موهای نمدارم رو پشت گوش زدم:
- تکلیفش مشخصه. تا آخر همین هفته میفرستمش ایران.

- ولی...

اخم کرده و از روی مبل بلند شدم. صدام رو کمی بالا برده و گفتم:
- ولی و اما نداریم سامیار! خودتم خوب میدونی فواد زندگی اون دختر و تباه کرده! دیگه اجازه نمیدم بدتر از این بشه. باید برگرده پیش خانوادش. من متوجهم که فواد رفیقته و به فکرشی.

ولی فراموش نکن فواد یک عمر برادر من بوده؛ حتی الان که مشخص شده در واقع هیچ نسبت خونی ای باهم نداشتیم کمتر از تو بهش اهمیت نمیدم. هنوزم دوشش دارم.

اون فقط مریضه... نمیفهمه چه جنایت هایی کرده. نمیفهمه چه بلایی سر نگار

آورده. اما تو که مریض نیستی.
تو شاهد همه چیز بودی... دیدی که چه بلاهایی سر نگار آورده و هنوز بخاطر
نجات اون دختر سرزنشم میکنی؟

پوفی کشید و کلافه سیگارش رو توی زیرسیگاری خاموش کرد:
- من فقط میترسم فواد وقتی بفهمه نگار برگشته ایران دوباره جنون بهش دست
بده. یه بلایی سر خودش بیاره.

سوگلی شیخ, [AM 9:52 2/24/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_731

به سمت اتاق رفتم و دستمو توی هوا تگون دادم:
- نگران نباش... از این کارا نمیکنه. وقتی پاش برسه تیمارستان چارچشمی
مواظبشن. تو زندان هم نمیتونه خودکشی کنه.

در اتاق رو پشت سرم بستم و سرم رو به در چسبوندم. من مطمئن بودمکه کارم
درست بوده... حتی اگه پذیرفتنش برای فواد سخت باشه، نگار باید نجات پیدا
می کرد.

سما

به الینا که سرگرم بازی کردن بود خیره شدم و چونه‌ام رو روی زانوم گذاشتم. اشکام بدون توقف میریختن و از ساعتی که فرزانه من رو به خونه آورده بود، لحظه‌ای نمیتونستم گریه کردنم رو تموم کنم.

گرمای دستی روی شونه‌ام باعث شد ترسیده سرم رو برگردونم که چهره‌ی ناراحت امینه خانم رو دیدم:

- سما جان دخترم... چرا انقدر گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟!

لبخند زوری‌ای زدم و دستش رو نوازش کردم:

- نه امینه خانم. نگران نباش خوبم...

اما صدای پر از بغض این رو نمی‌گفت.

امینه خانم- دخترم چند ساعته اومدی خونه یه بند داری گریه میکنی... چطور نگران نباشم؟ جلوی بچه خوبیت نداره مادر چشمش به توعه. اینجوری می‌بینت ناراحت میشه.

خیره به الینا که وسط بازی گاهی سرش رو بلند می‌کرد و به من نگاه می‌کرد بذاقم رو قورت دادم. امینه خانم راست می‌گفت!

با پشت دست اشکام رو پاک کردم که گفت:

- آفرین قربونت برم... گریه نکن. میخوای یه چای بریزم دوتایی حرف بزنیم با من درد و دل کنی؟ منم جای مادرت.

لبخند تلخی زدم و دستش رو فشردم:

- نه امينه خانم دستت درد نكنه. منتظرم قباد بياد باهاش حرف دارم. شام آماده ست؟

آهي كشيد و گفت:

- آره مادر آماده ست. هرجور راحتی...

سوگلي شيخ, [AM 10:19 2/25/2024]

سوگلي شيخ ﷺ

#پارت_732

برگشت توي آشپزخونه و من به عقربه هاي ساعت نگاه كردم. احتمالا تا الان از زندان آزاد شده بود... پس چرا نميومد خونه؟

لب گزیدم و گوشیمو از کنارم برداشتم تا شماره فرزانه رو بگیرم. همون سیمکارت دومش که همراه گوشی به نگار داده بود تا فعلا دستش بمونه.

بعد چند بوق صدای نگار توی گوشم پیچید:

- سما؟

بغض دوباره توی گلوم پیچید و از جام بلند شدم تا سمت پنجره سراسری سالن که رو به باغ بود برم. پشت پنجره قرار گرفتم و گفتم:

- نگار... خوبی؟ دلم برات تنگ شد.

خیلی سریع بغض صدام رو فهمید و گفت:
- باز داری گریه میکنی؟ سما مگه قرار نشد باهاش حرف بزنی؟ اومد خونه؟

نفس عمیقی کشیدم:
- نه هنوز نیومده. نگار حالم اصلا خوب نیست... خیلی داغونم. هنوز باورم نمی‌شده
شوهرم اینهمه مدت چه جور آدمی بوده.

- قربونت برم بخدا میفهمم حالتو... حق داری. ولی بذار برات توضیح بده. چه
میدونم شاید یه دلیل منطقی واسه پنهان کاریش داشته. شاید...

- نگار پنهان کاریش الان دلیل ناراحتیم نیست. این آدم خلافاکاره... من چطور
تونستم زنش بشم؟

- تو که از هیچی خبر نداشتی سما... این دیگه اشتباه منه که بهت نگفتم.

خواستم جوابش رو بدم که از پشت شیشه باز شدن در باغ رو دیدم و بعد ماشینی
که وارد باغ شد. خودش بود.

- نگار من بهت زنگ میزنم. قباد اومد خونه.

بدون شنیدن جوابش قطع کردم و بلافاصله سمت در رفتم. بازش کردم که دیدم
ماشین رو خاموش کرده و به سمت خونه میاد.
با دیدن من جلوی در لبخند زد:
- به به، چه استقبال گرمی!

صورتش رو جلو آورد و خواست لبم رو ببوسه که خودم رو عقب کشیدم.
تعجب رو توی چشماش دیدم و زمزمه کردم:
- سفر کاری یا زندان؟

سوگلی شیخ، [AM 10:44 2/26/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_733

لبخند به سرعت از روی لبهاش پر کشید و ترس توی اون دو گوی قهوه‌ایش جای
گرفت.

پوزخندی زدم و از جلوی در کنار رفتم.
- خودتو نزن به اون راه. از همه چیز خبر دارم!

پشتم رو بهش کردم و سمت پله ها رفتم که دنبالم اومد.
- سما... چی داری میگی...

بی توجه بهش از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق مشترکمون با قباد شدم. روی تخت
نشستم و گفتم:

- هشت ماه! هشت ماهه ازدواج کردیم و من باید از نگار بشنوم شغل واقعی تو
چییه! قباد خجالت نمیکشی؟!

بدون اینکه به کلمه "شغل" توجه کنه گفت:

- نگار؟

هیستریک خندیدم:

- آره نگار... دوست صمیمیم که برادر قاتلِ جانیت تمام این مدت گروگان گرفته بودش تا از شیخ عامر انتقام بگیره! شما چه حیوونایی هستین قباد؟ من عروس چه خانواده کثیفی شدم؟!

کلافه کرواتش رو شل کرد و نزدیکم شد. جلوی پام روی زمین زانو زد و دستاش رو دو طرفم روی تخت گذاشت:

- سما جان... من نمیدونم نگار بهت چی گفته اما...

میون حرفش پریدم:

- اما؟ اما چی؟ قباد... تو خلافکاری. با دروغ اومدی توی زندگی من... حتی... حتی نگار انقدر از تو و بابات می‌ترسید که نتونست همون اولش حقیقت رو بهم بگه از ترس اینکه بلایی سرش بیارید. که اگه همون اولش بهم میگفت هرگز...

بغض توی گلوم پیچید و نداشت ادامه بدم.

پوفی کشیدم و صورتمو با دستام پوشوندم. قباد که بهت زده بود، دستام رو گرفت و پایین آورد.

- سما... نگام کن!

سوگلی شیخ، [AM 11:30 2/27/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

از نگاه کردن به چشم هاش پرهیز کردم و به دیوار زل زدم. چونه ام رو گرفت و
مجبورم کرد نگاهش کنم:
- هرگز چی؟! -

سعی کردم گریه نکنم و گفتم:
- هرگز باهات ازدواج نمیکردم!

احساس کردم چیزی تو وجودش فرو ریخت، چون دستش که روی دستم بود یخ
بست.

سیک گلوش بالا و پایین شد و به سختی لب هاش رو تگون داد:
- چطور میتونی این حرف رو بزنی؟! -

از روی تخت بلند شده و شروع کردم قدم رو رفتن:
- بس کن قباد. الان کمترین چیزی که اهمیت داره علاقه من و تو به همدیگه ست.
الان مهم ترین چیز اینه که چرا و به چه دلیل احمقانه ای شغل واقعیت رو از منی
که ادعا میکنی عاشقمی پنهان کردی! چطور تونستی باهام این کارو کنی قباد مگه
قرار بود من هیچوقت نفهمم؟! -

کامل روی زمین نشست و تمیهاش رو به تخت زد. خیره به نقطه ای کور گفت:
- توی کار ما عشق و عاشقی جایی نداشت. از سن پایین، وارد محیط کار شدیم و
به گفته ی بابا نباید روی هیچ چیزی به جز کار تمرکز میکردیم. بخاطر همین هم
هیچوقت هیچ دختری توی زندگی ما سه نفر به صورت جدی جایی نداشت. همه

چیز از اونجایی شروع شد که بابا یه روز دست یه دختری به اسم نگار رو گرفت و آورد توی زندگیش و گفت بهش علاقه داره. از اون روز جنگ و جدل هامون شروع شد و می‌گفت نمیذارم قاطی کارمون بشه. اما خب، اونقدر نتونست جلوش رو بگیره چون نگار اتفاقی حقیقت رو فهمید. من همیشه نگران بودم که خطری تهدیدمون بکنه و برامون شر شه... از نگار برای همین بدم میومد. چون حقیقت رو فهمیده بود. خدا میدونه اگه میرفت پیش پلیس چه اتفاقی میفتاد. اون زمان همش بابا رو سرزنش میکردم که نگار رو وارد زندگیش کرده. تا اینکه با تو آشنا شدم. تصمیم گرفتم طوری که بویی از حقیقت نبری توی زندگیم نگهت دارم چون میدونستم اگه بفهمی نیمونی. با گذشت زمان علاقه‌ام بهت بیشتر میشد و مصمم تر میشدم که ازت پنهانش کنم. اما باور کن هیچوقت نفهمیدم چرا دارم اینکارو انجام میدم. انگار... انگار صرفاً غریزی بود و از روی ترس. ترس از دست دادنت.

سکوت کرد و بهم نگاه کرد.

- اما الان که فهمیدی... اجازه نمیدم خودتو ازم بگیری سما!

سوگلی شیخ، [PM 12:41 2/28/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_735

چشمامو ریز کردم و خندیدم:

- اجازه نمیدی؟ اونوقت چرا فکر کردی من توانایی زندگی با یه آدم خلافاً رو دارم؟ قباد کل خانواده شما سراسر لجنه. اون از بابات که زندانه. اون از فواد که آدم

کشته! اینم از تو و فیاض که اصلا نمی‌فهمم وقتی اینهمه جرم و جنایت کردید چرا پلیس آزادتون کرده!

سرش رو انداخت پایین و زمزمه کرد:

- بابا هیچ مدرکی از ما به جا نذاشته. بخاطر همین هم پلیس هیچ سر نخ‌ی نداره و فکر میکنه ما تو این همه سال با بابا همکاری نمی‌کردیم و خودش با یه سری آدم‌ها که الان دنبالشون، کل کارها رو انجام می‌داده.

خندیدم:

- پس آزاد بودنت هم صدقه سر باباته! ولی ماه که تا ابد پشت ابر نیمونه نه؟
بلاخره تو اون دم و دستگاہتون یکی پیدا میشه که شهادت بده تو و فیاض هم همکاری می‌کردین. اونموقع می‌خوای چیکار کنی؟!

- برم زندان بهتر از اینه که تو ازم جدا شی!

با این حرفش ضربان قلبم بالا رفت و بغضم بزرگ تر شد. روی صندلی میز آرایش نشستم و گفتم:

- من نمیتونم دیگه توی این زندگی بمونم قباد! هنوز با پنهان کاری قبلیت کنار نیومده بودم که این یکی رو فهمیدم. حالا می‌فهمم زن و بچه پنهونی داشتنت چقدر در برابر این مسئله چیز کوچیکی بنظر میاد!

چشم‌اش رو بسته و انگار که هر کلمه‌ام عین پتک روی سرش فرود می‌ومد. با چشمای بسته زمزمه کرد:

- داری این حرفارو می‌زنی که به چی برسی سما!

بذاقم و رو مضطرب قورت دادم و با مکت گفتم:
- حرفم کاملاً مشخصه. میخوام... میخوام ازت طلاق بگیرم. در ضمن... من همراه
نگار آخر این هفته برای همیشه برمیگردم ایران!

- چی گفتی؟!

لحن پر از تعجب و حیرتش، ترس بیشتری به دلم انداخت. نگاهم رو از چشماش
گرفتم که گفت:

- اصلاً متوجهی که داری چی میگی سما؟ طلاق؟ پس... پس الینا چی؟!

با این حرفش نتونستم بیشتر از اون جلوی خودم رو بگیرم و چونهام لرزید:
- تو این دو روز که همه چیز رو فهمیدم و به طلاق فکر کردم، صد بار توی دلم غصه
خوردم که من مادر واقعی الینا نیستم. که اگه بودم شک نکن حضانتش رو ازت
میگرفتم. چون تو آدم درستی برای پدری کردن و اسش نیستی. خلافاکاری! اما
حیف... حیف که هیچ راهی جز ترک کردنش ندارم.

سوگلی شیخ، [AM 10:27 2/29/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_736

ناباور از روی زمین بلند شد و به سمتم اومد.
- سما داری زود قضاوت میکنی. داری تصمیم لحظه‌ای میگیری عزیز من. همه چی

تموم شده... بابا تو زندانه... چند ماهه که فواد گند زده به تموم کارمون. علنا بیکار شدیم! کل باند از هم پاشیده.

منو بخاطر شغلی که از دست دادم میخوای ترک کنی و بری؟ اصلا باشه من برات مهم نیستم من به جهنم! الینا داغون میشه.
تازه به تو عادت کرده، وابسته‌ات شده بهت میگه مامان! چطوری دلت میاد یکبار دیگه داغ مادر بذاری رو دل این بچه؟!

اشکام تند تند می‌چکید و لرزش چونه ام داشت دیوونم می‌کرد. چرا نمیتونستم مانع گریه ام بشم؟!

با حرفاش گیجم می‌کرد. دو دلم می‌کرد. نمیداشت با خیال راحت به تصمیمم فکر کنم.
من دیگه نمیخواستم باهاش زندگی کنم و احساس می‌کردم تمام اعتمادم بهش از بین رفته! چرا فقط راحتم نمیداشت؟!

*

فواد

زمان از دستم در رفته بود. اینجا توی زندان حتی ساعتی هم نبود تا بتونم تعداد روزهایی که سپری میشه رو بفهمم. حتی نمیدونستم که الان شبه، یا روز!

نمیدونستم از روزی که سامیار به ملاقاتم اومده بود چند روز میگذره.

سکوت سلول انفرادی باعث شده بود دائم به سر و صدای ذهنم گوش بدم. افکار پراکنده و مبهم...

مغزم داشت از شدت فکر کردن می‌ترکید و آرزو میکردم سامیار زودتر همه چیز رو اوکی کنه تا از این جهنم نجات پیدا کنم. انگار دیوار ها داشتن من رو می‌بلعیدن. حالم خوب نبود، تنگی نفس و تپش قلب راحت نمیداشت.

سوگلی شیخ، [AM 11:33 3/1/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_737

چهره‌ی غرق در خون حنیف و چشم های بازش لحظه‌ای از پیش چشمام محو نمیشد. اما ذره ای برای کشتنش در وجودم احساس پشیمونی نمیکردم. خوشحال بودم که کشتمش و تقاص خون مامان نجمه رو گرفتم!

حتی اگر بخاطر قتلش مجبور بودم سالها این سلول تنگ و تاریک رو تحمل کنم، ذره‌ای بهم احساس پشیمونی نمی‌داد.

صداید ریچهی درب سلول که با خشونت باز شد من رو به خودم آورد. نگهبان بود که میگفت ملاقاتی دارم.

زندانی های بخش انفرادی معمولا نمیتونستن ملاقاتی داشته باشن اما میدونستم که کسی جز سامیار نیست. سامیار با پول اونارو میخره و راضی‌شون میکنه که بهم

ملاقات بدن!

بدن کرختم رو از روی تخت زمخت زندان بلند کردم و بلند شدم.
بعد از اینکه نگهبان به دست هام دستبند زد، به سمت اتاقک کوچک ملاقات رفتیم.

در رو که باز کرد چهره‌ی بهم ریخته‌ی سامیار رو دیدم. روی صندلی نشسته بود و
سیگار میکشید. با دیدن من سیگارش رو توی زیرسیگاری خاموش کرد و راست
نشست.

- فواد... حالت خوبه؟!

پوزخندی زدم و به دستبند هام اشاره کردم:
- آره عالیم، نمیبینی؟!

اخم غلیظی کرد و سرش رو پایین انداخت.
- من با بازپرس پرونده‌ات صحبت کردم. بهش توضیح دادم که باید قرص بخوری
حتی مدارک پزشکی رو هم بهش نشون دادم؛ اما قبول نمیکنه. فعلا باید سر کنی
تا پزشک معالجت بیاد دبی. دو سه روز دیگه میاد.

نفس عمیقی کشیدم و دستام رو روی میز گذاشتم:
- دیگه چه اهمیتی داره که قرص بخورم یا نه؟ تو زندون واسه کسی خطری ندارم!

سوگلی شیخ، [AM 9:43 3/2/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

به چشمام نگاه کرد و غرید:

- اون قرصا فقط بخاطر خطر داشتن یا نداشتن نیست فواد! تو مریضی. باید بخوریشون. حال و روزتو ببین... رنگ و روت بدجور پریده.

لبم رو با زبون تر کردم. دهانم تلخ بود و گلوم کمی میسوخت.
- مهم نیست.

پوفی کشیده و چشم غره‌ای بارم کرد.

- به هر حال... اومدم که هم این مسئله قرصات رو بهت بگم، هم یه موضوع دیگه. اما قبلش ازت میخوام آرام باشی.

اخمام توی هم فرو رفتند و خیره به چهره ناآرومش لب زدم:
- چیشده؟!

آهی کشیده و دست کرد توی جیبش. کاغذی بیرون کشید.
گذاشتش جلوم روی میز و با دست هولش داد. اولین چیزی که توی نگاه اول
توجهم رو جلب کرد، دست خط نگار بود!

با دست لرزونم برش داشتم و خوندمش:
" روی آوار گذشته‌ی تو، همیشه زندگی ساخت. من انتظار بیجا ازت داشتم فواد. تو
یه هیولایی... و همیشه هیولا میمونی. دیدار به قیامت. "

چند بار خوندمش، اما مغزم توانایی تجزیه و تحلیلش رو نداشت. بذاقم رو صدادر قورت دادم و به وضوح تند تر شدن ضربان قلبم رو احساس کردم.

- این... این چیه؟!

دستاش رو توی سینه قلاب کرد و همونطور که از نگاه کردن به چشمام طفره میرفت، به کاغذ زل زد و گفت:

- همون روزی که عامر رو به اون سوله بردی تا باهاش صحبت کنی، فرزانه تمام مدت تعقیبت کرده بوده و بیرون سوله منتظر بوده تا دستگیر شدن عامر و به چشم ببینه.

اما وقتی اونجا رو آتیش میزنی و میفهمه دست به کشتن عامر زدی، میره به خونهات و نگار رو فراری میده. من خیلی دیر فهمیدم که کلید خونهات رو از گاوصندوقم برداشته. میگه.. قسم خورده بود که اگه بخوای بلایی سر عامر بیاری نگار و ازت میگیره. همینکار رو هم کرد. نگار... نگار رفته!

سوگلی شیخ، [AM 11:41 3/3/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_739

مات و متحیر بهش نگاه کردم و باورم نمیشد چی داره میگه.
با شک زمزمه کردم:

- سامیار... تو چی داری میگی؟!

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد. نمیدونم چند ثانیه گذشت، یا حتی چند دقیقه که همینطور به کاغذ خیره بودم و سعی داشتم بفهمم حرفاش واقعیت داره یا نه.

سامیار به من دروغ نمیگفت، اما توی اون لحظه آرزو میکردم که حرفش دروغ باشه.. یه شوخی کثیف باشه. اما نگار نرفته باشه!

- فرزانه... چطور تونست این کار رو با من بکنه؟! چطور تونست نگار رو ازم...

غده‌ی سختی توی گلویم جای گرفت که باعث شد صدام بلرزه و نتونم جمله‌ام رو کامل کنم.

سرم رو به طرفین تکیون دادم و گفتم:

- نه... نه امکان نداره... امکان نداره نگار منو ول کنه و بره!

پاهام رو تکیون دادم. دستام رو هم همینطور. کاغذ رو مچاله کردم و گفتم:
- دروغه... دروغه... داری بهم دروغ میگی. نگار منو دوست داره. ولم نمیکنه.

اشک سمجی از لای مژه هام پایین چکید که نگاه سامیار غمگین شد. دستش رو جلو آورد تا دستم رو بگیره که دستم رو به شدت عقب کشیده و از روی صندلی بلند شدم.

- دروغ میگی... دروغ میگییی!

فریاد بلندم کل اتاقک رو پر کرد و نتیجه‌اش شد ورود وحشیانه نگهبان به اتاق.
بازوم رو محکم کشید و خواست من رو ببره که کاغذ رو توی دستم فشردم.

- سامیار... وای به حالتون اگه از این سگدونی بیام بیرون و نگار خونه نباشه. وای
به حالتون!

سوگلی شیخ, [AM 9:53 3/4/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_740

سرش رو میون دستاش گرفت و عربده های من تمام راهروی زندان رو پر کرد.

**

نگار

فرزانه- آخه واسه من توضیح بده دلالت چیه؟

نگاهم رو از آئینه گرفتم و موهام رو پشت گوشم زدم:

- باید قبل اینکه برگردم ایران ببینمش. دلیل خاصی ندارم فرزانه چرا باور نمیکنی؟

پوفی کشید و از روی تخت بلند شد:
- نمیدونم دیگه چی بگم... باشه میبرمت اما خودم داخل نمیام. من دیگه نمیخوام
بابا رو ببینم.

پوست لبم رو به بازی گرفتم و جلو رفتم.
- فرزانه جان... باور کن اگه مجبور نبودم نمیداشتمت توی این موقعیت. مجبورم
ببینمش و ازش بپرسم طلاقم داده یا نه که بعدش...

متعجب ابرو بالا انداخت.
- میخوای همینو بپرسی فقط؟

- خب آره! فواد گفت طلاقم داده. میخوام مطمئن شم.

پوفی کشید و گفت:
- نه... هنوز طلاق نداده.

با اینکه انتظارش رو داشتم، اما تپش قلبم تند شد و بذاقم رو قورت دادم. فواد
دروغ گفته بود!
- پس من چطوری برگردم ایران فرزانه؟

- بیا و از خیر این ملاقات با بابا بگذر. قول میدم خودم برات وکیل بگیرم بعد اینکه
برگشتی ایران بی دردسر طلاق تو ازش بگیره.

- نمیتونم فرزانه. تصمیم عوض نمیشه.

چپ چپ نگاهم کرد و سمت در رفت.

- تو رحت.

آسلی با دیدنم حاضر و آماده گفت:

- داری میری ببینش؟

سوگلی شیخ، [AM 11:50 3/5/2024]

سوگلی شیخ

#پارت_741

- آره. برم ببینمش پیام بعد دیگه کم کم آماده رفتن بشیم.

سری تگون داد و تا دم در دنبالم اومد. رفتم پایین و سوار ماشین شدم که فرزانه

چشم غره‌ای بارم کرد و زیر لب فحش داد.

خنده‌ام گرفته بود اما جلوی خودم رو گرفتم.

در واقع تمام وجودم پر از استرس بود چون میخوام بعد از چندین ماه عامر رو

ببینم. اما باید میدیدمش و بعد برمینگشتم ایران. بلاخره اون شوهرم بود.. یا بهتر

بگم، شوهرمه.

اما هیچ تمایلی به دیدن فواد نداشتم. میخوام آخرین تصویری که ازش دیدم،

همون روزهایی باشه که باهام خوب و عاشقانه رفتار می‌کرد.

تمام مدت که فرزانه رانندگی می‌کرد سرم رو به شیشه چسبونده بودم و به عامر فکر میکردم. به اینکه از آخرین بار که دیده بودمش حداقل شیش ماه می‌گذشت و الان که ببینمش باید چی بگم؟ چطور رفتار کنم؟! یعنی بهش بگم که فواد چه بلاهایی سرم آورده؟! اگه می‌فهمید من از فواد حامله‌ام چی؟

نه... دستم رو روی شکمم کشیدم و لب‌گزیدم. نباید می‌فهمید! گرچه من هم خیلی زود این بچه رو سقط میکردم. به هیچ وجه نمیخواستم برام شر شه.

ماشین رو جلوی زندان مرکزی نگهداشت و بهم نگاه کرد:
- بفرما.

- من... من تنها برم؟

پوفی کشید و پیاده شد.
دنبالش عین بچه اردکی که دنبال مادرش راه افتاده قدم برداشتم و از استرس ناخونام رو کف دستام فشردم.

رفتیم داخل و من پشت فرزانه وایساده بودم و فرزانه داشت به سرباز توضیح می‌داد اومدیم عامر رو ببینیم که ناگهان...

- فرزانه؟

سوگلی شیخ, [AM 10:25 3/6/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_742

صدای سامیار بود.

ایستادن قلبم رو حس کردم که فرزانه ضربه ای به آرنجم زد و گفت:
- روتو اونور کن.

بلافاصله پشتم رو به سامیار کردم و فرزانه کمی ازم فاصله گرفت و به سمت سامیار رفت.

صداشون رو می شنیدم. سامیار گفت:
- اینجا چیکار میکنی؟!

فرزانه- ام.. ام... من اومده بودم فواد رو ببینم اما...

با شنیدن اسم فواد نفسم بند اومد. فواد هم، همینجا زندانی بود؟! دستی روی گردنم کشیدم و سعی کردم نفس بکشم.

سامیار- چرا به من نگفتی بیارمت؟! همین الان پیشش بودم. دیگه اجازه ملاقات نمیدن.

فرزانه- خب اشکالی نداره. راستش خیلی دو دل بودم همون بهتر که نمیتونم

ببینمش.

سامیار- خیل خب پس بیا بریم. برسونت خونه.

فرزانه- نه نه... من خودم ماشین آوردم. چند جا کار دارم.

سامیار- باشه عشقم. بریم.

صدای پاشون من رو متوجه رفتنشون کرد. ترسیده کمی سرم رو چرخوندم و دیدمشون که سامیار دست فرزانه رو گرفته بود و میرفتن.

بذاقم رو به سختی قورت دادم و هوا رو با ولع به سینه ام کشیدم. سربازی که پشت میز بود، عجیب و غریب نگاهم میکرد. کمی ازش فاصله گرفتم و معذب روی یکی از صندلی ها نشستم که گوشیم صدا خورد. در واقع گوشی ای که فرزانه بهم داده بود و خط هم مال خودش بود.

سریع روشنش کردم. خودش بود که پیام داده بود:
- چند دقیقه دیگه میام.

مضطرب گوشی رو توی کیفم انداختم و پام رو تکون دادم. به شدت استرس داشتم.

فواد همینجا بود و اگه می فهمید من اینجا چه اتفاقی میفتاد؟

سوگلی شیخ، [AM 9:51 3/7/2024]

درسته که اون زندانی بود و علنا هیچ کاری نمیتونست بکنه؛ اما با وجود اتفاقاتی که افتاده بود و بلاهایی که فواد سرم آورده بود نمیتونستم نترسم یا نگران نباشم!

نمیدونم چند دقیقه گذشت که فرزانه سراسیمه اومد. با دیدنش به سرعت بلند شدم و جلو رفتم.

فرزانه- به زور تونستم بیچونمش. بریم؟!

سر تگون دادم و اون کاغذی که داخل جیبش بود رو در آورد و جلوتر از من رفت. وارد راهرویی شدیم و بعد کاغذ رو به یکی از سرباز ها نشون داد که سرباز ما رو به اتاق ته راهرو راهنمایی کرد.

قبل از اینکه وارد اتاق بشم فرزانه بازوم رو کشید و با اخم غلیظی گفت:
- من بیرون منتظرتم، زیاد لفتش نده.

لب گزیدم و زمزمه کردم:

- ممنونم فرزانه. میدونم که تا همینجا هم اومدن برات سخت بود.

بدون اینکه جوابم رو بده، نگاهش رو ازم گرفت و رفت. داخل اتاق شدم و روی صندلی نشستم. چند دقیقه بعد در باز شد.

نگاهم رو از دمپایی های مردی که همراه سرباز اومده بود به سمت بالا سوق دادم و از لباس های زندانش گذشتم.

ته ریش جوگندمیش... با دیدن چهره عامر، ضربان قلبم تند شد و به سختی بلند شدم.

صورتش کمی سوخته و یکی از پلک هاش چروک خورده بود. با دیدن من چشماش گرد و ناباور توی جاش میخکوب شد.

دست ها و یکی از پاهاش پانسمان شده بودند. چقدر شکسته شده بود. اون همه جلال و جبروت شیخ عامر کجا... این مرد شکسته با لباس چرک زندان کجا؟!

سوزش چشمام رو در اثر اشک حس کردم و لبخند بی جونی زدم:
- س... سلام عامر.

سوگلی شیخ، [AM 11:24 3/8/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_744

اونقدر شوکه شده بود که حتی جوابم رو نداد. خیره خیره نگاهم می کرد. انگار باورش نشده بود که من جلوش ایستادم.

سرباز ضربه نسبتا خشنی به بازوش زد که عامر تازه به خودش اومد و تکونی خورد.

قدمی به جلو برداشت و اومد رو به روم نشست.

من هم روی صندلی نشستم که گفت:

- نگار... تو... تو اینجا چیکار میکنی؟!

بغضم رو قورت دادم و دستی زیر چشمام کشیدم. لبخند مصنوعی روی لب هام

نشوندم و گفتم:

- خب... داستانش خیلی طولانیه عامر. توی این شیش ماه اتفاقات زیادی افتاده.

سرش رو تکون داد و دست های دستبند بسته اش رو، روی میز گذاشت:

- میدونم.

- نه... تو هیچی نمیدونی عامر. نمیدونی که چی به من گذشته. و خب... روزهای

اول که فواد من رو به خونهاش برد خیلی منتظر بودم که...

میون حرف زدن پشیمون شدم و پوفی کشیدم:

- اصلا اینارو ولش کن. حالت خوبه؟!

سرش رو پایین انداخت و به انگشتاش خیره شد:

- چطور میتونم خوب باشم؟!

- اینجا بودن... خیلی سخت میگذره؟!

به چشمام نگاه کرد و پوزخند زد:

- فواد همیشه میدونست من چقدر از اینکه باقی عمرم رو توی زندان باشم
میترسیدم و متنفر بودم. حاضر بودم اون روز توی آتیش سوزی بمیرم اما پام به
اینجا باز نشه!

سوگلی شیخ, [AM 10:48 3/9/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_745

نمیدونستم چی باید بگم، پس انگشت های دستانم رو به بازی گرفتم.
بعد از چند ثانیه سکوت گفت:
- فواد خیلی اذیتت کرد نه؟!

از سوال ناگهانیاش جا خوردم.
موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم:
- خب... خب آره! بیماریش این اواخر خیلی از کنترلش خارج شده بود. تو چیزی از
بیماریش میدونستی؟!

- یه عمر، با اینکه از گوشت و خونم نبود توی خونهام زندگی می کرد. دست راستم
بود. مگه میشه ندونم؟

- درسته... حق داری. اما... تو که میدونستی مریضه، چرا از دستش نجاتم ندادی
عامر؟ مگه تو شوهر من نبودى؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اولش وقتی از مسافرت برگشتم و دیدم نیستی، حتی گوشه ذهنم هم نمی‌گنجید که فواد تورو دزدیده باشه.

من فهمیده بودم که یه حسی بهت داره و باهات لاس میزنه، اما باز هم انتظار چنین کاری رو نداشتم.

برای همین دنبالت گشتم. هرجای این شهر کوفتی که به ذهنم می‌رسید گشتم. نبود!

تا اینکه اون جسد پیدا شد. همه‌ی شواهد نشون میداد جسد تو باشه. اون موقع من هنوز به فواد شک نکرده بودم! بخاطر همین هم حيله‌اش رو باور کردم. مرگ دروغینت خیلی برام سخت بود. خودم رو مقصر خراب کردن زندگی تو میدونستم و این خیلی عذابم داد.

اما یه مدت بعدش، کم کم توی روند کاریمون مشکل پیش اومد. ضربه‌های عجیب و غریبی که می‌خوردیم و نمی‌فهمیدیم از کجاست. کم کم به فواد شک کردم... توی اون مهمونی هم با دیدن تو بین دخترای فروشی دیگه، مطمئن شدم و شکم به یقین تبدیل شد.

بعد از اون، باز هم دنبالت گشتم. واسه فواد آدم اجیر کردم، نه یکبار بلکه چند بار. اما هر بار آدمی که اجیر کرده بودم رو می‌کشت یا اونقدر کتک میزد که راهی بیمارستان شه.

سوگلی شیخ، [AM 9:52 3/10/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

به حرفه‌ای ترین آدمی که سراغ داشتم سپردم رد سیمکارتشو بزنن، نشد. رو گوشیش یه سیستمی نصب کرده بود که نمیشد ردش رو زد. به علاوه اینکه دائم سیمکارت عوض می‌کرد.

از یه جایی به بعد اونقدر همه چیز باهم اتفاق افتاد و رو به ورشکستگی رفتم که فراموش کردم باید دنبال تو هم بگردم. تا اینکه فواد ضربه آخر رو هم زد. عمارتم رو فروخت به حنیف و رسماً منو آواره کرد.

حرفش که تموم شد، سرش رو عقب برده و به سقف زل زد:
- نگار من... من نمیدونم باید چطور ازت معذرت خواهی کنم! من زندگی تورو خراب کردم. اگه اون شب توی خیابون اندرزگوی تهران نمیدیدم...

به چشمام نگاه کرد و ادامه داد:

- زندگیت انقدر خراب نمیشد. تو هنوز خیلی جوونی. روز اولی که دیدمت توی چشمت یه برق خاصی دیده می‌شد. امید به زندگی... اما الان دیگه اون برق توی چشمت نیست.

لبخند تلخی زدم:

- نباید هم باشه. فواد زندگیمو سیاه کرد عامر. کارهایی باهام کرده که احتمالاً هیچوقت نتونم فراموش کنم. اون با بیماریش، من رو هم بیمار کرد. اما من اینجام که ازت بخوام... ازت بخوام طلاقم بدی. من دارم برمیگردم ایران و میخوام زندگیم

رو از نو شروع کنم.

نیاز دارم که تموم این اتفاقات رو پست سر بذارم و فراموش کنم چه چیزهایی کشیدم. متوجه منظورم میشی؟!

اشکی که توی چشماش جمع شده بود رو با سر انگشت گرفت و تند سر تکون داد:
- آره... آره عزیزم. تو حق داری که بخوای از نو شروع کنی. من... من از اینجا کار زیادی از دستم برنمیاد اما قول میدم که بسپرم قباد یه وکیل خوب برات پیدا کنه تا کارهای طلاق رو دنبال کنه. اصلا نگرانش نباش خب؟!

سوگلی شیخ, [AM 10:40 3/11/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_747

لبخندی زده و سر تکون دادم:
- باشه. ازت ممنونم.

دستش رو جلو آورد و با احتیاط خواست دستم رو بگیره، که بی اراده دستم رو عقب کشیدم. معذب لب گزیدم و گفتم:
- من... راحت نیستم. ببخشید.

لبخند زد و گفت:
- اشکالی نداره. درکت میکنم. بهم قول بده که یه زندگی جدید رو شروع کنی و

خوشحال باشی، خب؟!

سکوت تنها جوابی بود که ازم دریافت کرد:

- با یه آدم جدید آشنا شو... همه چیز رو پشت سرت بذار و برو! من کارم تمومه...
تا آخرین روز زندگیم همینجام. فواد هم که بخاطر بیماریش محاکمه نمیشه،
تکلیفش مشخصه. اما تو خودت رو از اینجا نجات بده.

اومدم جوابش رو بدم که سربازی که کنار در ایستاده بود جلو اومد و جمله ای به
عربی گفت. بازوی عامر رو کشید و عامر بلند شد.

قبل اینکه دنبالش بره، آخرین نگاه رو بهم انداخت و با لحنی لرزون زمزمه کرد:
- امیدوارم من رو ببخشی!

صدای کوبیده شدن در اتاق ملاقات، لرز به تنم انداخت و پلکم پرید. بدنم رو بغل
کردم و بغض سنگین توی گلویم شکست.

سرم رو روی میز گذاشتم و هق هق کردم. من از سرنوشت منفر بودم... از تمام
بلاهایی که سرم اومده بود منفر بودم.

بیشتر از همه... از خودم منفر بودم که تو اوج بچگی، خودم رو توی این مخمصه
انداخته بودم. عامر راست می گفت.

اگه اون شب کذایی با سما به قصد پسر بازی نمیرفتیم بیرون، هیچوقت قرار نبود
باهاش آشنا شم. با اون... با فواد... با هیچکدومشون!

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و بلند شدم. دیگه وقت گریه و زاری نبود، من باید از نو شروع میکردم. عامر تو زندان بود... فواد هم همینطور.

دیگه خطری تهدیدم نمی‌کرد. من آزاد بودم تا برگردم خونه، وطنم، پیش پدر و مادرم!

سوگلی شیخ، [AM 11:30 3/12/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_748

قدم های بی جونم رو توی راهروی نسبتا تاریک زندان کشیدم و دستم رو به دیوار بند کردم که نخورم زمین.
این اواخر بخاطر حامله شدنم خیلی ضعیف تر از قبل شده بودم. دائم فشارم میفتاد و رنگم عین گچ دیوار سفید میشد!

دائم ضعیف داشتم و دستام میلرزید. از توی کیفم بطری آب معدنی رو بیرون کشیده و کمی خوردم.
گرمای هوا بی حال ترم کرده بود.
از کلانتری بیرون اومدم که فرزانه رو دیدم، منتظر به ماشینش تکیه زده و سیگار میکشید.

صدای پام باعث شد به سمتم برگرده. اما عینک آفتابیش رو از روی چشماش برنداشت. تنها گفت:

- بریم؟!

سری تکنون داده و ماشین رو دور زدم تا سوار شم. مشغول رانندگی شد. صدای فین فینش توجهم رو جلب کرد و به حرکت دستش نگاه کردم که هم فرمون رو کنترل می‌کرد، هم سیگار میکشید. حرکتاش بیشتر از اینکه شبیه فیاض باشه، شبیه فواد بود!

ته سیگارش رو از پنجره بیرون انداخت که دست دراز کردم عینکش رو بردارم. متعجب مانع شد و گفت:
- چیکار میکنی!

اما من مصمم عینکش رو از روی چشماش برداشتم و با دیدن چشمای متورم و سرخش گفتم:
- گریه کردی؟!

خودش رو زد به اون راه و بی تفاوت گفت:
- نه، گریه واسه چی؟!

لبخند تلخی زدم.
- اینکه پدرت توی زندانه و دلت راضی نمیشه ببینیش.

پوزخند زد:
- اینکه توی زندانه سزای کارشه. سالها میخواستم که به زندان بیفته تا تاوان زندگی هایی که خراب کرده رو بکشه.

- پس چرا گریه کردی فرزانه؟!

سوگلی شیخ، [AM 10:01 3/13/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_749

- نمیدونم نگار! ولم کن.

پوفی کشیدم و از پنجره به بیرون زل زدم. کمی که سکوت بینمون برقرار شد گفت:
- بلیطت واسه فرداست. باید سریعتر برگردی، وقت نمیشه اینجا بچه رو سقط کنی.
اما همین که پات رسید تهران برو دکتر، خب؟!

دوباره قضیه بچه و تپش قلب لعنتی من. نمیدونم چرا هر وقت که بحثش میشد
استرس میگرفتم!
- پس سما چی؟!

نگاه عیجب و غریبی بهم انداخت. انگار فهمید که سعی دارم بحث رو عوض کنم!
فرزانه- خبر سما رو ندارم. از وقتی رفته با قباد حرف بزنه بهم زنگ نزده.

- میشه... میشه منو ببری خونه‌اش؟

اخماش توی هم فرو رفت و با شک گفت:

- مطمئنی؟ قباد خونه‌ستا!

- عیب نداره. فکر نکنم از جانب قباد خطری تهدیدم کنه! اون همیشه ازم متنفر بود
احتمالا الان خوشحال هم هست که میخوام برگردم ایران.

سری تکون داد و سر دوربرگردن دور زد تا مسیرش رو به سمت خونه سما تغییر
بده.

کمی استرس داشتم، استرس رو به رو شدن با قباد. اما سعی کردم بهش توجهی
نکنم.

یک ربع بعد به خونه‌ی سما رسیدیم و نگهبان در باغ رو برامون باز کرد. فرزانه
ماشین رو برد داخل. با دیدن خونه‌ی آشنای سما، یاد چند ماه پیش افتادم که
میومدم و بهش سر میزدم.

آهی کشیدم و پیاده شدم. فرزانه جلوتر از من رفت و تقه به در زد که در توسط
امینه‌خانم باز شد.

امینه خانم با دیدنم ناباور گفت:

- نگار خانم؟

هرکسی من رو میدید طوری رفتار می‌کرد که انگار روح دیده! دیگه به این مدل
واکنش‌ها عادت کرده بودم. لبخندی زدم و بغلش کردم:

- سلام امینه خانم.

کمرم رو نوازش کرد و قریبون صدقه‌ام رفت. بعد با صدای نسبتا بلندی داد زد:

- سما خانم... آقا قباد... نگار خانم اومدن.

پوست لبم رو جوییدم که فرزانه دستش رو روی کمرم گذاشت و هدایتم کرد داخل.
قباد توی سالن روی مبل نشسته بود. متعجب بلند شد و به من نگاه کرد.

سوگلی شیخ, [AM 11:21 3/14/2024]

سوگلی شیخ

#پارت_750

بذاقم رو صدادار قورت دادم و گفتم:

- سلام.

قدمی به جلو برداشت:

- سلام نگار، خوش اومدی.

لنگه ابروم بالا پرید. قباد از کی تا حالا به من خوش آمد میگفت؟!

معذب دسته کیفم رو فشردم که فرزانه گفت:

- بیا عزیزم.

به سمت مبل ها رفتیم و نشستیم. به قباد نگاه کردم که چند تار موی سفید بین
موهایش خودنمایی می کرد. انگار چند سال بود که ندیده بودمش. چقدر تغییر کرده
بود!

قبادی که جز با کت شلوار، با لباس دیگه‌ای جایی حاضر نمیشد و همیشه حتی
توی خونه‌اش تیپ رسمی میزد، الان یه تیشرت همراه شلوارش پاش بود!

رو به روم نشست و دستاش رو توی هم قلاب کرد. اون هم به من خیره شده بود.
ناگهان گفت:
- حالت خوبه؟! -

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:
- ممنون. شما خوبید؟ -

تنها سر تکون داد و دیگه حرفی نزد. دستی به گردنم کشیدم و گفتم:
- من... من اومدم سما رو ببینم.

- بالاست، پیش الینا.

از جام بلند شدم و سمت پله‌ها رفتم که صدای حرف زدنش با فرزانه رو شنیدم:
- اینو آوردی اینجا سما رو هوایی کنه؟

فرزانه- چرت نگو قباد میشنوه.

دستم دور نرده‌های پله‌مشت شد و دندون قروچه کردم. از پله آخر هم رفتم بالا
که دیدم در یکی از اتاق‌ها بازه و صدای الینا میاد. به سمت اتاق قدم برداشته و
رفتم داخل.

با دیدن سما، بغ کرده روی زمین، نفسم توی سینه حبس شد. طوری توی خودش بود و غرق افکارش به نقطه‌ای کور زل زده بود که شک داشتم حتی متوجه حضورم شده باشه!

سوگلی شیخ, [AM 11:31 3/15/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_751

مضطرب دستم رو بالا آورده و تقه‌ای روی در زدم اما انگار نه انگار... نشنید. اما الینا به سمتم چرخید و با ذوق خندید:
- خاله نگار...

به آرومی وارد اتاق شدم که به سمتم دوید و من خم شده، بغلش کردم. تازه سما متوجه حضورم شد و نگاهش بهم افتاد. متعجب تکونی خورد و گفت:
- نگار؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گونه الینا رو بوسیدم:
- اومدم به دوست صمیمیم سر بزنم، چیز عجیبیه؟

لبخند تلخی زد و بلند شد:
- نه عجیب نیست. فقط از آخرین باری که به خونه دوست صمیمیت اومدی شیش ماه میگذره.

آهی کشیدم و الینارو پایین گذاشتم.
سما- بیا بشین.

به تخت اشاره کرد و من کنارش نشستم.
بعد نگاه طولانی‌ای که بهم انداخت بغلم کرد و کنار گوشم گفت:
- حس میکنم هرچقدر بغلت میکنم سیر نمیشم. اون چند ماهی که ندیدمت عین
یه قرن گذشت برام!

کمرش رو نوازش کردم:
- منم قربونت برم... بخدا واسه من از توام سخت تر بود. تو اون خونه لعنتی
هیچکس و نداشتم جز فواد!

ازم کمی فاصله گرفت و با اخم مصنوعی گفت:
- دروغ نگو! پس آسلی چیه؟!

لب گزیدم تا نخندم:
- تو... به آسلی حسودی کردی؟!

چشم غره غلیظی بارم کرد:
- یه جورایی اونم دوست صمیمیته دیگه. خیلی رابطتون خوب و نزدیکه!

سوگلی شیخ، [AM 11:36 3/16/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

- خب آره... آسلی همش پیشم بود، هوامو داشت. روزی که فواد آوردش خونه فکرشم نمیکردم انقد باهم صمیمی شیم. اما تو اون خونه ما فقط همدیگه رو داشتیم. سر همین هم باهم دوست شدیم.

سما- بازم حق نداری بیشتر از من باهاش صمیمی باشی.

لبخندی زده و بغلش کردم:
- چشم. سما... تو حالت خوبه؟

نگاهش رو ازم دزدید و حلقه‌ی توی دست چپش رو به بازی گرفت:
- اوهوم... خوبم.

چونه‌اشو گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کنه:
- سما من تورو میشناسم. حالت خوب نیست. بگو چیشده... با قباد حرف زدی؟!

تنها سر تکون داد.
- خب؟ نتیجه؟

نگاهش رو به الینا انداخت. صداش رو آورد پایین و گفت:
- نمیتونم اینجا ولش کنم و بیام. آسیب میبینه دوباره. تازه سر پا شده... سنش خیلی کمه نگار گناه داره.

- میفهمم عزیزم... حق داری!

- من... من کل علاقه و احساسی که به قباد داشتم نابود شده. با پنهان کاری‌هاش قلبمو شکسته. اما این بچه هیچ تقصیری نداره. دلم نمیاد اینطور ولش کنم و برگردم ایران. خیلی بهش وابسته شدم.

چونه‌اش لرزید که بلافاصله بغلش کردم:
- دورت بگردم... دوست خنکِ دست و پا چلفتی من واقعا مادر شده؟!

خندید و با آرنجش روی پام کوبید.
- زهرمار.

روی موهایش بوسه زدم و گفتم:
- فرزانه بلیطمو گرفته. واسه فرداست... از الان دلم برات تنگ شده سما!

- چی... همین فردا؟

سوگلی شیخ, [AM 9:53 3/17/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_753

- آره. بخاطر فواد و اینکه حتی وقتی توی زندانه هرکاری ازش برمیاد نمیتونم ریسک کنم و اینجا بمونم. میترسم آدم اجیر کنه بگرده دنبالم. من... من واقعا ازش

میتروسم سما! حاضر نیستم حتی یکبار دیگه ببینمش، چه برسه به اینکه دستش بهم برسه. با اینکه...

وقتی به این فکر کردم که چی میخوام به زبون بیارم ادامه حرفم رو خوردم. سما متعجب از سکوتم گفت:
- با اینکه چی؟! -

نگاهم رو از چشماش دزدیدم و تک سرفه‌ای کردم.
- هیچی.

- نگار!

- نه آخه واقعا احمقانه ست حتی فکر کردن بهش.

چشماشو ریز کرد:
- نکنه... نکنه دوشش داری؟

تند سرمو تکون دادم:
- نه. معلومه که نه. ازش متنفرم. واقعا متنفرم.

لنگه ابروش بالا پرید و مشکوک نگاهم کرد.
- باید از شر این بچه هم راحت شم تا دردسر برام درست نکرده!

موهایش رو زد پشت گوشش و گفت:

- نگران نباش. حلش میکنی. ولی... ولی منو از خودت بی خبر نذار خب؟ نگار من چند ماه ازت دور بودم... نمیدونم اصلا چطور قراره دوباره دوریتو تحمل کنم. تنها دلخوشیم اینه که از اینجا میری و یکم حالت خوب میشه.

چونه ام لرزید و با چشم های تار شده از اشک نگاهش کردم:
- منم طاقت دوریتو ندارم. کاش میشد باهام بیای.

توی بغل گرمش فرو رفتم و به خودم فشردمش.
- اوی اوی... بغل بازیتون تموم نشد؟ حداقل منم راه بدین!

هر دو به سمت فرزانه برگشتیم که کنار در بود و با لبخند نگاهمون می کرد.
سما دستش رو دراز کرد و گفت:
- بیا خواهرشوهر جونم.

هر سه خندیدیم و فرزانه هم اومد تا یه بغل سه تایی داشته باشیم. البته که الینا هم خودش رو توی بغلمون جا کرد.
سما- میشه... میشه من امشب پیام پیشت و تا فردا کنارت باشم؟

- دیوونه معلومه که میشه. به قباد بگو اگه گذاشت...

فرزانه- اون با من.

سوگلی شیخ, [AM 10:04 3/18/2024]

سوگلی شیخ

هر دو ناباور به فرزانه نگاه کردیم که ازمون جدا شد:
- میرم باهاش حرف بزنم.

و از اتاق بیرون رفت. سما از ذوق خندید و مجدد بغلم کرد:
- باورم نمیشه خواهرشوهر به این خوبی گیرم اومده!

- آره دختر خوبیه. من که زندگیمو بهش مدیونم! پاشو سما... پاشو حاضر شو بریم.

سریع از پیشم بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا به اتاق خودش بره.
- قند عسل خاله... بیا اینجا ببینم تورو...

الینا رو بغل کردم و از اتاق بیرون رفتم:
- آخ... دلم برات تنگ میشه

لپشو بوسه بارون کردم و اون نخودی خندید. از پله ها پایین رفتم و الینا رو به
خودم فشردم که وسط راه صدای قباد رو شنیدم:
- نه نمیشه... اصلا رو چه اعتمادی بذارم بیاد فرزانه؟ اگه یهو با نگار برگشت ایران
چی؟!

پله های باقی مونده رو رفتم پایین و رو تر از فرزانه جوابش رو دادم:
- نگران نباش، نمیخواد بیاد.

با اخم غلیظی به سمتم برگشت. پوفی کشید و جلو اومد تا الینا رو از بغلم بگیره.
گذاشتمش زمین و گفتم:
- سما بی فکر نیست، مثل تو!

با اخم نگاه خشمگینی بهم انداخت و خواست ازم فاصله بگیره که بازوش رو کشیدم. نگاهش رو از دستم گرفته و بالا آورد تا روی صورتم.
آتش خشم از توی چشماش زبانه می‌کشید.

- اگه بفهمم... فقط اگه بفهمم سما رو اذیت میکنی یا به هر نحوی از زندگی کنار تو ناراضیه و حالش بده، شک نکن خودم براش وکیل میگیرم تا کارهای طلاقشو شروع کنه. فهمیدی قباد؟

دندون های بهم چفت شده و نگاه های جدیم، باعث شد مردمک دو دو زنش رو بهم بدوزه. انگار متوجه جدیت کلامم شده بود چون گفت:
- تو... تو یه الف بچه منو تهدید میکنی؟!

سوگلی شیخ، [AM 10:15 3/19/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_755

لحنش کنایه وار بود و عصبانی. الینا که کمی ترسیده بود به سمت فرزانه دوید و پشت پاهاش پنهان شد.

دستام رو توی سینه قلاب کردم:

- میخوای تهدید حسابش کن، میخوای یه توصیه! حرفم رو زدم. به لطف برادرت...

هیستریک خندیدم:

- ببخشید... فواد که هیچ جوهر برادرت حساب نمیشه! به هر حال. به لطف فواد شیش ماه از سما بی خبر بودم. ناراحتش کردی، دلش رو شکستی. نبودم که ازت حساب پس بگیرم. ولی الان هستم! دیگه اجازه نمیدم یه قطره اشک بخاطر تو از چشمش بریزه. به نفعته مثل یه انسان مواظبش باشی!

انگشت اشاره‌ام رو تهدید آمیز بالا گرفته بودم که نگاه خشمگینش به انگشتم افتاد. مشت شدن دستش رو دیدم و دلم از ترس لرزید، اما سعی کردم خودم رو نبازم.

- نگار؟ من آمادم بریم؟!

یا شنیدن صدای سما، بلافاصله حالت چهره‌ام رو از عصبانی به لبخند تغییر دادم و به سمتش برگشتم. سر پله ایستاده بود و مشکوک نگاهمون می‌کرد.

- بریم عزیزم.

کیف دستیش رو روی شونه جا به جا کرد و به سمت الینا رفت:

- مامان جان... من امشب پیش خاله نگار می‌مونم فردا قراره بره مسافرت تا یه مدت نمیبینمش. دختر خوبی باش به حرف خاله امینه گوش بده تا برگردم خب؟

الینا بغض کرده گفت:

- مامان... منم بیام باهاتون.

قباد- همیشه دخترم!

سوگلی شیخ, [AM 10:17 3/20/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_756

به سمتش دهن کجی کردم:

- نیمیشی دیکتیریم. انگار میخوریم بچه شو. خداروشکر که این بچه به توی نجسب نرفته.

خشمگین نگاهم کرد. اونقدر آروم این جمله هارو گفته بودم که احتمالا جز قباد کسی نشنید.

اشکی گوله شده از چشمای قشنگ الینا فرو ریخت که سما متعجب بغلش کرد:
- قربونت برم چرا گریه میکنی... فردا برمیگردم دختر قشنگم!

فرزانه- قباد لج نکن بذار بیاد دیگه... امشب و دخترونه خوش باشیم فردا صبح خودم میارمشون.

قباد کلافه دستشو توی موهایش فرو برد و گفت:

- باشه... باشه.

سما لبخند کمرنگی زد و دست الینا رو کشید تا بیرنش بالا و حاضرش کنه.
دنبال فرزانه به سمت در رفتم اما لحظه‌ای برگشتم:
- حرفامو یادت نره قباد! خدانگهدار.

زیر لب غرید:
- بری دیگه برنگردی.

خنده‌ام رو خوردم اما صدای خنده‌ی فرزانه باعث شد لبخند گنده‌ای بزنم.
در ماشین رو باز کرد و گفت:
- والا خوب گفتی بهش، راضیم ازت.

خندیدم و سوار شدم. کمی بعد سما و الینا هم اومدن و باهم به سمت خونه حرکت کردیم. جایی که آسلی منتظرمون بود.
وقتی رسیدیم خونه بوی کیک گردویی از پایین هم به مشاممون رسید. سما با لذت بو رو توی ریه‌اش کشید و گفت:
- این بوی کیک از کجا میاد؟!

- هنرنامه‌ی آسلیه.

جلوتر ازشون رفتم و توی قفل در کلید انداختم. همین که در رو باز کردم بوی کیک با شدت بیشتری اومد.

- آسلی جونم؟

توی آشپزخونه بود. با شنیدن صدام سریع از آشپزخونه بیرون اومد و چشمش به ما افتاد.

- خوش اومدید..

اما سما تنها تشکر کوچیکی کرد و رفت تا روی یکی از مبل ها بشینه. خیلی بهم ریخته و ناراحت بود. آسلی با ایما اشاره بهم گفت:
- چیشده؟!

- چیزی نیست عزیزم.

سوگلی شیخ, [AM 10:28 3/21/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_757

رفتم و کنار سما نشستم. دستم رو دور کمرش حلقه کردم که از خدا خواسته سرش رو روی سینهام گذاشت و بغلم کرد.

فرزانه- باز شروع کردید؟ قراره کل امشب و اینحوری ناراحت و نالان باشید؟

وقتی جوابی از ما دریافت نکرد به آسلی گفت:

- آسلی جان برو چند تا چای بریز با اون کیک خوشمزهات بیار... تا من ببینم چطوری باید این ماتمکده رو یکم شادش کنم!

آسلی- چشم.

فرزانه به اسپیکر های کنار تلویزیون رفت و روشنسون کرد. کمی با گوشیش ور رفت و بعد صدای بلند آهنگی شاد توی خونه پخش شد. یه آهنگ شاد ایرانی.

شروع کرد خودش رو با ریتم آهنگ تکون داد و گفت:
- حالا شدد!

من و سما با شنیدن آهنگ "محض رضای دخترن خودمه تو گل میپلکونوم" نگاهی بهم انداختیم و خندیدیم که فرزانه دست هردومون رو گرفت:
- بیاید ببینم! واسه خاطر شما آهنگ ایرانی دانلود کردم. کوتاهی کنید کشمتون.

و مجبورمون کرد برقصیم. با اینکه توی چشم های هر سه مون یه غم خاصی بود، اما سعی داشتیم بهش توجه نکنیم. چرا که، بلاخره قرار بود برگردم خونه!

آسلی با لبخند تلخی نگاهمون می کرد. سینی چای رو روی میز گذاشت و بهمون پیوست. حتی اون هم ناراحت بود. عوض اینکه خوشحال باشه که فردا برمیگرده ترکیه پیش مادرش، ناراحت من بود.
اینکه ازش دور میشم. توی این چند ماه برام مثل خواهر بزرگتر شده بود. برای من هم سخت بود ترک کردنش.
بغضم رو قورت داده و به رقصیدن ادامه دادم.

**

دسته‌ی چمدونم رو توی دستم فشردم و همونطور که سرم پایین بود سعی کردم بغض سنگین توی گلوم رو فرو بدم. دقیقا نیم‌ساعت بود که به فرودگاه اومده بودیم و هر دقیقه‌اش برامون مثل عذاب جهنم گذشته بود.

سوگلی شیخ, [AM 10:19 3/22/2024]

سوگلی شیخ

#پارت_758

شاید هم بهتر بود میگفتم از دیشب هر دقیقه‌ای که به زمان رفتنم نزدیکتر می‌شدیم برامون مثل عذاب جهنم بود.

بلیط آسلی هم آماده بود برای اینکه به ترکیه برگرده. تا زمان بلند شدن هواپیما، فقط نیم‌ساعت دیگه وقت بود و ما هنوز نمیتونستیم خدافظی کنیم.

اشکی که داشت میومد تا از چشمم بریزه رو با پشت دست پاک کردم و به سمت آسلی و سما برگشتم. فرزانه کمی اونور تر از ما روی صندلی نشسته بود.

جلو رفته و دست سما رو گرفتم:

- سما... سفارشام یادت نره ها! هرچی که شد باید بهم خبر بدی. احتمالا من دیگه نتونم پیام اینجا... اومدنم هم همه‌ی کارهایش با عامر بود. عامر هم که الان تو زندونه و به زودی طلاقم میده. اما تو میتونی بیای. لطفا زود به زود بهم سر بزنی! از الان دلم برات...

چونه‌اش لرزید و هق بی صدایی زد:

- منم نگار. ایشالا ذلیل شی شیش ماه که فواد تورو از من دور نگهداشته بود الانم که باز داری میری. آخه کثافت اینم شوهر بود تو کردی؟ خبر مرگمون تو ایران داشتیم زندگیمونو میکردیم! گوه زدی به همه چی.

میون بغض از لحن شوخش خنده‌ام گرفت و بغلش کردم:

- بخدا اگه فکر میکردم تهش اینه امکان نداشت اونشب سوار ماشین عامر بشم. منه احمق فکر کردم چون پولداره، زندگیم از این رو به اون رو میشه. واسه قصرش دندون تیز کرده بودم که ماشالله فواد خان همون قصرم ازش گرفت.

ضربه نسبتا محکمی توی باسنم زد و گفت:

- من ریدم تو این طرز فکر. نمیینی مگه الان ملکه قصر عامری؟ اون از عشق و عاشقی کردند که عاشق یه اسکلی عین خودت شدی به اسم فواد! البته اسکل براش کمه... دیوانه‌ی زنجیره‌ای بهتره.

آسلی که از حرفای ما خنده‌اش گرفته بود اشکاشو پاک کرد و بلند خندید.

فرزانه- به چی می‌خندید شما؟

سوگلی شیخ، [AM 10:21 3/23/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_759

سما چشم غره‌ای بارم کرد و گفت:

- منو ببین نگار... نکنه بری ایران این بچه رو نگهداریا! نکن. ژن فواد خوب نیست. کلا ژن این خانواده خوب نیست. می‌بینی که هر کدومشون یه جور مشکل دارن!

فرزانه با لحن طلبکارانه اما به شوخی گفت:

- دست شما درد نکنه سما خانم!

سما- حالا تو چرا به خودت گرفتی؟ طرف حسابم اون برادرای الدنگتن.

هر سه مون بلند خندیدیم اما سما حرصی دستشو به کمرش زده بود. میدونستم الان درونش چه غوغایی به پاچه و چقدر غصه داره اما نشون نمیده تا من با ناراحتی نشینم توی هواپیما.

کمی دیگه به حرف و شوخی گذشت که شماره پروازم رو توی بلندگو اعلام کردن. فرزانه دستش رو روی کمرم گذاشت و گفت:
- نگار جان باید بری، عجله کن.

لب گزیدم و به آسلی که با ناراحتی نگاهم می‌کرد خیره شدم. کمی جلو رفتم و دستاشو گرفتم:

- آسلی... خیلی دلم برات تنگ میشه! ازت ممنونم بخاطر تموم خوبیی که بهم کردی. اگه تو نبود هیچوقت نمیتونستم تو خونه فواد دووم بیارم! تو کمکم کردی تا برام راحت تر بشه. مثل یه خواهر بزرگتر مراقبم بودی. یادته... بیرون اومدن از اون خونه خیلی غیرممکن بنظر می‌رسید برامون. اما الان اینجاییم... آزاد... فوادی

هم نیست که بهمون آسیب بزنه. خیلی مواظب خودت باش، باشه؟

با گریه سر تکون داد و بغلم کرد:

- توام مراقب خودت باش نگار... توروخدا باهام در ارتباط باش، دلم برات یه ذره
میشه...

محکم به خودم فشردمش و روی موهایش رو بوسیدم.

- چشم... چشم عزیزم.

سما رو هم بغل کردم و پشت سر هم لپش و بوس کردم:

- به محض اینکه برسم خونه از گوشی مامان بهت زنگ میزنم خب؟ نگرانم نشی...
خیلی مواظب خودت و الینا باش سما.

سما با چشم های متورم نگاهم کرد و با لبخند سر تکون داد:

- باشه عشقم.

فرزانه رو هم بغل کردم و بعد از انداختن نگاه آخر بهشون، پشتم رو بهشون کردم و
با سریع ترین سرعت رفتم. طاقت اینکه بمونم و بیشتر نگاهشون کنم رو نداشتم.

سوگلی شیخ, [AM 10:26 3/24/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_760

- فواد... فواد توروخدا بدش من... خواهش میکنم... تو با من مشکل داری چرا
میخوای بچه‌مونو بکشی؟ فواد... فواددد

اما بی توجه به من به سمت پرتگاه رفت و بچه رو روی دوتا دستاش بلند کرد. با
جیغ و گریه خودم رو زدم و التماسش کردم که بچه‌مونو پرت نکنه پایین اما ناباور
با دیدن بچه‌ام که از پرتگاه پرتش کرد پایین جیغ بی‌امانی کشیدم و...

- خانم؟ خانم... پرواز نشسته بلند شید.

هیتی کشیده و چشمامو باز و هراسدن به اطرافم نگاه کردم. کابوس بود؟! پس...
پس چرا همه چیز انقدر واقعی بود؟

دختری که کنارم نشسته بود با دیدن من که نفس نفس می‌زدم بطری آب معدنی
ای جلوم گرفت و گفت:
- خوبی؟ حتما داشتی کابوس می‌دید!

با ولع آب رو خوردم و سعی کردم ریتم نفس هامو منظم کنم. این چه کابوس
مسخره‌ای بود؟!

نگاهم به دختره افتاد که از توی کیفش شال خردلی رنگی بیرون میکشید. روی
سرش گذاشت و بلند شد.

نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد از خدافظ گفتن رفت. تپش قلبم شدید شد. یعنی
رسیده بودم ایران؟
شالی که دور گردنم انداخته بودم رو سرم کردم و از هواپیما خارج شدم.

فرودگاه امام خمینی شلوغ بود و هرکسی یه شخصی اومده بود دنبالش اما من کسی رو نداشتم. یعنی داشتم، خانوادم بودن... اما اونا فکر میکردن من مُردم!

بغضی که توی گلوم بود رو قورت دادم و تاکسی گرفتم. اما همین که سوار ماشین شدم بغضم شکست و اشکام ریخت.
برگشته بودم کشور خودم... پیش خانوادم... باورم نمیشد.

راننده تاکسی نگاه مشکوکی از توی آینه حواله‌ام کرد و گفت:
- خانم حالتون خوبه؟

- بله جناب.

سوگلی شیخ، [AM 10:26 3/25/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_761

آدرس رو بهش گفتم و سرم رو به شیشه تکیه زدم. دیدن خیابون های تهران...
حتی ماشین هاش... آدم هاش... همه چیز باعث میشد گریه ام شدت بگیره.
نمیفهمیدم اشک شوقه، یا ناراحتی.

صدای زنگ گوشی راننده من رو به خودم آورد و تازه یادم افتاد قرار بود وقتی رسیدم ایران به سما خبر بدم.

مرد مشغول حرف زدن با گوشیش شد و من مضطرب بهش نگاه کردم تا مکالمه‌اش تموم شه. به محض اینکه تمومش کرد گفتم:
- آقا من میتونم با گوشیتون یه زنگ بزنم؟

گوشیش رو سمتم گرفت و گفت:
- بله خانم بفرمایید.

سریع شماره سما رو گرفتم و منتظر موندم.
سما- الو؟

- الو سما... نگارم. من رسیدم عزیزم دارم میرم خونه. نگرانم نشی یه وقت.

سما- خدایا شکرت... وای مردم از نگرانی. مواظب خودت باش. البته فکر کنم بیشتر باید مواظب مامان بابات باشی الان ببینند قبضه روح میشن.

لب گزیدم تا نخندم.
- بخدا حق دارن... مجبورم بشینم سیر تا پیاز همه چیو تعریف کنم براشون.

سما- آره بگی بهتره. فقط فعلا قضیه بچه رو نگو خطریه.

- نه اونو که نمیتونم بگم. بابامو نمیشناسی؟ قشقرق به پا میکنه. سما من برم بعدا باز بهت زنگ میزنم.

سوگلی شیخ، [PM 9:26 3/26/2024]

گوشی رو قطع کرده و به راننده دادم. کمی بعد با دیدن کوچه‌ی آشنای خونمون دوباره بغضم توی گلو جا خشک کرد. نفس عمیقی کشیدم تا از گریه کردنم جلوگیری کنم.

- مرسی آقا، همینجا پیاده میشم.

از کیفم پول برداشته و بهش دادم و با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم. با دیدن چند تا از زن‌های همسایه که سر کوچه بودن، شالم رو نزدیک تر کشیدم تا قیافه ام مشخص نباشه و سرم رو پایین انداختم.

اما صدای پیچ پچشون رو شنیدم:
- این دختره کیه؟ مهمون منیره خانمه؟

- نمیدونم والا... نیم وجب مانتو تنش منیره خانم از این فامیلا نداره!

قدم هام رو تند کردم و جلوی در خونه ایستادم. دستام به شدت می‌لرزید و احساس می‌کردم فشارم افتاده.
به سختی چند تقه به در خونه زدم. کل اون یک دقیقه که در توسط مامان باز شه، برام مثل یک قرن گذشت.

مامان در حالی که چادرش رو روی سرش مرتب می‌کرد در رو باز کرد اما با دیدن من، خشکش زد.
توی کسری از ثانیه رنگش مثل گچ دیوار سفید شد و دستش که چادر رو نگهداشته بود شل شد.

صدای بابام اومد که گفت:
- منیره؟ کیه پشت در؟

اشکام ریخت و گفتم:
- مامان...

سوگلی شیخ, [AM 10:46 3/27/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_763

اما مامان تنها زل زده بود بهم و هر لحظه رنگش بیشتر می‌پرید. حتی پلک هم نمیزد. بذاقم رو قورت داده و به قدم به جلو برداشتم که غش کرد.

اما قبل اینکه بیفته روی زمین دست انداختم زیر بدنش و نگهش داشتم.
- مامان... مامان چیزی نیست...

با پام در رو بستم که بابا اومد توی راهرو.
- منیره؟!

تازه نگاهش به من افتاد. حالا اون هم دست کمی از مامان نداشت. چشماش گرد شده و دهانش از تعجب باز مونده بود.
- بابا... بابا همه چیو بهت توضیح میدم. آروم باش...

و از کیفم بطری آب معدنی بیرون کشیدم.

5 ماه بعد!

- نگار... بیا به آقایی اومده دم در می‌گه با تو کار داره!

اخمام توی هم رفت و کتابام رو بستم.
- کیه؟

- نمیدونم والا فکر کنم یکی از هم دانشگاہیاته.

- آخه اونا نمیان اینجا که! کاری باهام داشته باشن زنگ میزنن.

چشم غره‌ای بارم کرد و چادر از سرش برداشت.
- حالا بیا برو ببین کیه... زودم دست به سرش کن تا بابات نیومده. بیاد دم در ببینتش شر میشه.

سر تگون داده و به سختی از روی صندلی بلند شدم. وزنم زیاد شده و پاهام چند روزی میشد که ورم کرده بود. برای همین راه رفتن یا زیاد سرپا ایستادن اذیتم می‌کرد.

مانتویی برداشته و روی پیراهن یکسره‌ام پوشیدم و موهام رو هم با شال پوشوندم. از اتاق بیرون رفته و به سمت در رفتم که نیمه‌باز بود.

سوگلی شیخ، [AM 10:46 3/28/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_764

کامل بازش که کردم با دیدن مردی که پشتش بهم بود اخمام بیشتر توی هم فرو رفت.

- بله؟ بفرمایید؟

مرد که برگشت، با دیدن چهره‌ی آشناس احساس کردم قلبم از تپیدن ایستاده. بذاقم رو به سختی قورت داده و زمزمه کردم:
- س... سامیار؟!

اما اون اولین چیزی که توجهش رو جلب کرد، شکم برآمده‌ی من بود! ترسیده دو طرف مانتوم رو جمع کردم تا شکمم مشخص نباشه. نگاهش رو از شکمم گرفت و به چشمام زل زد:

- پس حقیقت داره!

تپش قلبم رفت بالا و نفس هام مقطع شد. نه... نه... سامیار نباید می فهمید!
- لطفا فراموش کن چی دیدی و از اینجا برو سامیار.

با شتاب خواستم در رو ببندم که پاش رو لای در گذاشت.
از ترس قلب تهی کردم و نالیدم:
- خدایا خودت کمک کن...

صدای مامان اومد که پرسید:
- نگار؟

و همزمان سامیار با صدای آروم تری گرفت:
- نگار... باید حرف بزنیم. خیلی مهمه.

مجدد در رو فشار دادم تا ببندم که ادامه داد:
- الان نیای ده بار دیگه میام اینجا. نمیتونی فرار کنی باید باهات حرف بزنم.

- من حرفی ندارم سامیار لطفا از اینجا برو... راحتم بذارید! من از اون زندگی خودمو
کشیدم بیرون تا حال خوب شه، بتونم زندگی خودمو...

- چیزی که من میبینم فقط زندگی تو نیست!

و به شکم اشاره کرد. قلبم ایستاد و پریدن رنگم رو به وضوح حس کردم. با فک

قفل شده گفت:
- تو ماشین منتظرتم.

پاش رو از لای در برداشت و رفت. با نفس نفس خودم رو چسبوندم به دیوار و
دستم روی شکمم گذاشتم. من... من الان باید چیکار کنم؟!

سوگلی شیخ, [AM 10:55 3/29/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_765

مامان از توی آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن سر و ریخت من با کف دست به
صورتش کوبید:
- نگار؟ خاک بر سرم چت شد؟

اومد و زیر بغلم رو گرفت. باز فشارم افتاده بود. دستمو روی شونش گذاشتم و
گفتم:
- خوبم... خوبم مامان.

- کی بود دم در؟!

- سامیار... رفیق... رفیق فواد!

هینی کشید:

- چی میگی نگار؟ رفیق فواد اینجا چیکار میکنه؟

- اومده باهام حرف بزنه. مامان بدبخت شدم... بیچاره شدم... شکمو دید!

موهام رو نوازش کرد و بوسید:

- آروم باش مادر جان تا ابد که نمیتونستی مخفیش کنی!

از بغلش بیرون اومدم:

- مامان تو متوجه نیستی... اگه به گوش فواد برسه... یا امام حسین... خدایا خودت کمکم کن...

مامان هم بدتر از من نگران شده بود. به سمت در برگشتم که گفت:

- کجا میری نگار...

- برم ببینم حرفش چیه! یه جوری ردش میکنم بره واقعا دلم نمیخواد دردرس شه
برام.

این رو گفتم کفش راحتی از جاکفشی برداشتم و پوشیدم. رفتم سر کوچه که یکی از ماشین ها چراغ زد. خودش بود!

خم شد و در سر سمت شاگرد رو برام باز کرد. به محض اینکه نشستم گفتم:
- هر لحظه ممکنه بابام سر برسه. یه پارک دوتا خیابون بالاتر هست بریم اونجا.

سری تگون داد و گاز داد.

- پس هنوزم دختر عاقلی هستی!

سوگلی شیخ، [AM 11:01 3/30/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_766

دندون قروچه‌ای کردم و ناخونامو کف دستام فشردم.

- چرا اومدی اینجا؟

نگاهش به خیابون بود و به پارک نزدیک میشد. بدون اینکه جوابم رو بده ماشین

رو جلوی پارک کنار جدول نگهداشت و پیاده شد.

در سمت من رو باز کرد و منتظر موند که پوفی کشیدم:

- خدایا بهم صبر بده.

پیاده شدم و جلوتر ازش به سمت یکی از نیمکت‌ها رفتم. سامیار هم اومد کنارم با

فاصله نشست:

- اول اینکه میخوام بدونی آدرست رو از سما نگرفتم. در واقع بهش گفتم که بده،

اما رفیقت بیشتر از این حرفا بهت پایبنده. واسه همین هم خودم سپردم آدرست

رو پیدا کنن. اینجا آشنا دارم.

به نیمخرش خیره شده بودم؛ دستی به ته ریش نسبتا بلندش کشید و ادامه داد:

- من یه جورایی میشه گفتم شک کرده بودم که حامله‌ای. از تلفنی حرف زدن های

مشکوکِ فرزانه باهات گرفته تا پیچ پیچ های سما و فرزانه باهم. اما باورم نمیشد، تا

اینکه امشب...

نگاهم کرده و به شکم اشاره کرد:
- واقعیت رو با چشمای خودم دیدم.

مضطرب دستم رو روی شکم برآمدهام گذاشتم و گفتم:
- سامیار... تورو خدا برام دردرس درست نکن. من تازه به زندگی عادی برگشتم. پیش
تراپیست (روانشناس) میرم و دارم سعی میکنم تموم اتفاقاتی که توی اون یکسال
دبی بودنم برام افتاد فراموش کنم. لطفا درکم کن!

سوگلی شیخ، [AM 11:22 3/31/2024]
سوگلی شیخ

#پارت_767

سامیار- همین؟ نگار... بچه‌ای که توی شکم توعه بچه‌ی فواده! پنج ماهه برگشتی
ایران یه خبر از حال فواد نگرفتی که اصلا مرده‌ست، زنده‌ست، اونوقت بچه‌اشو
نگهداش...

با خشونت وسط حرفش پریدم و انگشت اشارمو بالا گرفتم:

- اینکه من تصمیم گرفتم این بچه رو نگهدارم به هیچکس ربطی نداره سامیار! آره
این بچه، بچه‌ی فواده. اما حاصل تجاوز میفهمی؟

فواد عین یه حیوون که صرفاً جز غریزه‌اش چیزی نمی‌فهمه افتاد روم و وحشیانه بهم تجاوز کرد. این بچه یادگار تموم بدبختی‌ها و بی‌کسیامه.

به رو به روم زل زدم و سعی کردم بغض نکنم:
- اون اوایل که برگشته بودم، چندین بار سعی کردم سقطش کنم. نشد... یه چیزی توی وجودم مانع میشد. دلم نمیومد! مردم و زنده شدم تا قبول کنم نمیتونم این بچه رو از بین ببرم و قراره توی شکمم بمونه تا رشد کنه!

با خودم جنگیدم، با خانوادم جنگیدم، تا فقط این بچه زنده بمونه. که نشم قاتل یه موجود بی‌گناه... من نمیتونستم و نمیتونم مثل فواد خیلی راحت آدم بکشم و ککم هم نگزه.

واسه همین خواستم نگهش دارم اما دور از همتون. حالا اومدی اینجا که چی؟!

سامیار- فواد هفته پیش واسه بار دوم توی این پنج ماه، خودکشی کرد!

احساس کردم گوشام اشتباه شنیده! بدنم یخ کرد و موهای تنم سیخ شد. به سختی بذاقم رو قورت دادم و آروم سرم رو به سمتش چرخوندم.

دست کرد توی جیبش و پاکت مارلبرو گلدش رو بیرون کشید.
نخی ازش روشن کرده و روی لب‌هاش گذاشت و گفت:

- زنده‌ست، ولی حالش خیلی بده. دکترا میگن روند بهبودی که نداشته هیچ، روز به روز بدتر میشه.

سوگلی شیخ، [PM 12:18 4/1/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_768

دائم با خودش حرف میزنه، تورو صدا میکنه، حتی از تو یه موجود خیالی ساخته و انگار داره باهات زندگی میکنه توی تصوراتش.

فعلا که ملاقات ممنوعه، اما یه ماه پیش که رفتم ملاقاتش حتی من رو هم درست به یاد نمی‌آورد.

تاثیر داروها و شوک الکتریکی که بهش زدن به قدری زیاده که انگار حافظشو از دست داده.

نه من، نه حتی عامر و حنیف و هیچکس رو یادش نیامد. فقط از تو حرف میزنه.

دکترش میگه بهترین راهی که میتونی توی روند درمانش موثر باشه دیدن توعه. اگه تو بری ملاقاتش...

- بس کن.

لرزش صدام اونقدر مشهود بود که نگاهم کرد. اما چشم های لبالب پر شده از اشک من، دیدنش رو برام سخت کرده بود.
پلک زدم و اشکام روی گونه ریخت:

- تو چی فکر کردی با خودت سامیار؟ که میای میشینی کنار من و از فواد برام میگی

تا دلم بسوزه و برم ببینمش؟ مگه تو نمیدونی فواد چه بلاهایی سر من آورده؟

اون زندگی منو سیاه کرد... داغونم کرد... من چطور برگردم به اون جهنم و برم ملاقاتش؟ خجالت بکش! خجالت بکش سامیار. اصلاً باشه. فواد رفیقته. ولی به پیر به پیغمبر خودت شاهد بودی چقدر عذابم داد. دیگه زنده یا مرده‌اش هیچ اهمیتی برام نداره.

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و بلند شدم که برم، صداش توی گوشم پیچید:
- دروغ میگی! علاوه بر تموم اذیت و آزارهایی که بهت رسونده، هنوز دوشش داری.
هنوز بهش فکر میکنی.

شاید بتونی سما و فرزانه یا حتی خانوادت رو گول بزنی که دلت نیومده این بچه رو سقط کنی.

اما منو نمیتونی گول بزنی نگار. من میدونم این بچه رو بخاطر اینکه یادگار فواده نگهداشتی!

سوگلی شیخ، [AM 11:58 4/2/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_769

حرفاش مثل پتک روی سرم کوبیده میشد و با هر کلمه‌اش بدنم بیشتر وییره
میرفت از ترس و استرس.
یکجوری خشکم زده بود که نمیدونستم حتی چه جوابی باید بدم. از سکوتش
استفاده کردم و سعی کردم نفس بکشم.

ناگهان به سمتش یورش بردم و یقه پیراهنش رو گرفتم:
- تو فکر کردی کی هستی هان؟ اومدی اینجا منو قضاوت میکنی فقط بخاطر اینکه
رفیق شفیقت مریضه؟ مهم نیست که من چی کشیدم؟ حالم از همتون بهم
میخوره. زندگیمو به گوه کشیدید ولم کنید به درد خودم بمیرمم!

توجه چند رهگذر بهمون جلب شد چون تمام کلماتم رو فریاد میکشیدم و میگفتم.
با اتمام جمله‌ام احساس کردم سرم گیر میره و بدنم داره سر میشه. هق ریزی کردم
و خم شدم که صدای نگران سامیار توی گوشم پیچید:
- نگار... نگار خوبی؟

بازوم رو گرفت و منو نشوند روی نیمکت.
- همین جا بشین برات آب بیارم.

این رو گفت و بی توجه به گریه های من به سمت ماشینش دوید. با بطری آب
معدنی برگشت و جلوم گرفت:
- بیا اینو یکم بخور...

دست های لرزونم رو جلو برده و آب رو گرفتم. چند قورت ازش خوردم و سعی کردم
ریتم تند نفس هام رو منظم کنم.

سامیار- بهتری؟

- نه.

سامیار- نگار بین... من واقعا متاسفم بابت تمام اون اتفاق هایی که تجربه کردی و بلاهایی که فواد سرت آورد. من متوجه که برگشتی اینجا تا زندگیت رو از نو بسازی و همه اون اتفاقات رو پشت سر بذاری. اما حتی اگه از نو شروع کرده باشی، تو یه گذشته ای داری!

سوگلی شیخ, [PM 12:06 4/3/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_770

تو و فواد، یه چیزی بینتون بوده که هیچکدومتون قادر به انکارش، یا حتی تغییر دادنش نیستید.
من میدونم... فواد عذابت داده، زندگیتو سیاه کرده. ولی باور کن اون کمتر از تو سختی نکشیده.

این بچه از وقتی که یادم میاد و باهاش آشنا شدم با بیماریش درگیر بود.
هیچکدوم از اون کارهارو از روی آگاهی انجام نداده.
اوایل فکر میکردم صرفا بخاطر انتقام شه که تورو وارد بازیش کرده اما وقتی دیدم دلش برات رفته، شدم نفر سوم رابطتون که همش تلاش می کردم رابطتون رو نجات بدم.

عشق شما دوتا میتونست همه چیو نجات بده. اگه تو میموندی... اگه صبوری میکردی و میموندی تا درمان شه. برگشتی؟ باشه... سرت سلامت. من قصد ندارم

برگشتنت رو قضاوت کنم.

هرکسی جات بود نمیموند! ولی ته دلت مطمئنم هنوز بهش فکر میکنی. من نگاه
تورو به فواد دیدم، دیدم که حتی وقتی خودت انکارش میکردی، عاشقش بودی.
اون عشق هم با برگشتنت مرد؟ نه نگار! تو فقط نمیخواهی قبول کنی که هنوز
دوشش داری.

چون اون بیماری لعنتی از فواد یه شیطان ساخت. یه دیو... قاتل... هر چیزی که
میخواهی اسمشو بذار.

اما فواد بدون بیماریش اون شکلی نیست. خیلی قلبش پا که. تورو از ته قلبش
دوست داره، عشقش دروغ نیست، فیلم بازی نمیکنه. اگه بهت میگفت دوستت
داره، از ته قلبش میگفت. دیگه خودت میدونی... اگه برگشتی اینجا و بدون توجه
به هر چیزی که بینتون بوده نفرینش کردی که به روز سیاه بیفته، تبریک میگم!
افتاد!

بدتر از این نمیتونه باشه. اما اگه ته دلت احساس میکنی میتونی یه روز ببخشیش،
واسه یکبار هم شده بیا و ببینش.

اون الان نه به دکتر و دوا درمون نیاز داره، نه حتی من کاری از دستم بر میاد واسه
کمک کردن بهش که اگه بر میومد قسم میخورم دریغ نمیکردم.
ولی فقط تورو میخواد. نگار... فواد توی این دنیا دیگه هیچکس و جز تو نداره.
مادرش که بیست سال پیش مرد... پدر واقعیشم که خودش با دستای خودش
کشت. دیگه فقط تو واسش موندی!

سوگلی شیخ، [PM 1:11 4/4/2024]

حرفش که تموم شد نگاهش رو از من که مثل ابر بهار گریه میکردم گرفت و گفت:
- حرفم تموم شد. پاشو... میرسونمت خونه.

سرم رو توی دستام گرفتم و بلند بلند هق هق کردم. تمام مدت با صبوری کنارم ایستاد و چیزی نگفت. وقتی به اندازه کافی هق زدم بلند شدم و سامیار بازوم رو گرفت.

هر دو سوار ماشین شدیم و کمی بعد من رو رسوند خونه. قبل اینکه از ماشینش پیاده شم صدام کرد. دستگیره در ماشین رو توی دستم فشردم و زمزمه کردم:
- بله!

- اگه تصمیمت رو گرفتی، کافیه از طریق فرزانه بهم اطلاع بدی. خودم بلیطت رو میگیرم.

بدون اینکه جوابش رو بدم پیاده شدم و زنگ خونه رو فشردم. حتی برنگشتم تا نگاهش کنم، به اندازه کافی من رو بهم ریخته بود.

درست زمانی که فکر میکردم زندگیم به روال عادی برگشته و دارم فواد و عامر و تموم اتفاق های یکسال گذشته رو فراموش میکنم، مثل صائقه وارد زندگیم شد.

انگار هیچوقت قرار نیست سایه‌ی نحس فواد از روی زندگیم پاک شه.
همزمان با رفتن سامیار، در خونه توسط بابا باز شد.
با اخم به چهره‌ی داغونم نگاه کرد و سپس سر تا پام رو ورنده کرد.
- کجا بودی؟

به آرومی از کنارش رد شده و رفتم داخل.
- نگار با توام. جواب منو بده!

- امشب نه بابا، امشب ولم کنید.

مامان از آشپزخونه بیرون اومده و با رنگی پریده نگاهم کرد. اما بدون اینکه حرفی
بهشون بزنم رفتم داخل اتاقم. به سرعت شال و مانتوم رو در آورده و دوباره بغضم
شکست. خدایا من باید چیکار میکردم؟!

سوگلی شیخ، [AM 10:32 4/5/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_772

بدن خسته ام رو روی تخت انداختم و سعی کردم صدای حق حق هام اونقدری
بلند نشه که به گوش مامان و بابا برسه. چون شک نداشتم بابا همین الانش هم
در حال سین جین کردن مامانه تا بفهمه کجا بودم و از پیش کی با این سر و وضع
داغون برگشتم.

از وقتی برگشته بودم ایران و کل قضایای پیش اومده رو براشون تعریف کرده بودم دوباره مثل سابق سختگیری هاشون شروع شده بود. مخصوصا بابا که چارچشمی حواسش بهم بود.

اون اوایل همه چیز خیلی سخت بود. تعریف اینکه من با فواد به شوهرم خیانت کردم و حالا توی شکمم یه بچه ازش دارم، خیلی خیلی مشکل بود. گرچه اولش نگفتم که حامله ام. زمانی که دیدم نمیتونم سقطش کنم و شکمم روز به روز اومد جلوتر، فهمیدن!

قشرقی که اون شب بابا سر حامله بودنم به پا کرد رو هیچوقت یادم نمیره! حتی میگفت با این سر و ریخت حق نداری از خونه بری بیرون آبرومون میره اما من دیگه اون دختر تو سری خور گذشته نبودم که همه اعم از خانواده و حتی عامر بهم امر و نهی میکردن.

قاطعانه پای تصمیمم موندم و گفتم میخوام این بچه رو نگهدارم. حرف در و همسایه ای که یهویی فهمیده بودن من زنده ام و حالا حامله‌ام بدون اینکه شوهری کنارم باشه اهمیتی نداشت.

گرچه پچ پچ های گاه و بیگاهشون و حرف هایی که توی پنج ماه برام در آورده بودن، واقعا غیر قابل تحمل بود اما به مرور زمان تونستم بهشون عادت کنم.

برای بابا و مامان حتی از من هم سخت تر بود کنار اومدن با حرف هاشون. ولی دلشون خوش بود که الان زنده و سلامت پیششونم. بی توجه به حاملگیم، دقیقا یکماه بعد از اینکه مهر طلاق عامر توی شناسنامه‌ام

خورد، دانشگاه ثبت نام کردم. همون رشته ای که میخواستم؛ پزشکی.

سوگلی شیخ، [AM 10:12 4/6/2024]

سوگلی شیخ

#پارت_773

با پولی که از عامر به مامان اینا رسیده بود و خرجش نکرده بودن، دانشگاه ثبت نام کردم و قرار بود به زودی خونه مجردی بگیرم.

نمیخواستم با زندگی توی این خونه و پیش مامان و بابا، اذیتشون کنم. عامر به قباد سپرده بود تا هر ماه پولی رو که به عنوان مهریه قرار بود بهم بده، خورد خورد برام واریز کنه و همون پول زندگیم رو می‌چرخوند.

گرچه دوست نداشتم از اون پول استفاده کنم اما چاره ای نداشتم. وضع پدر و مادرم هنوز هم خوب نبود. تنها بابا تونسته بود با بخشی از پولی که پارسال عامر برای مامان ریخته بود، مغازه بخره و کمی حقوقش رو افزایش بده.

اما هنوز هم فقر و فلاکت از در و دیوار خونمون سرازیر بود. برای همین هم ترجیح میدادم مستقل شم. یا ورود بچه به زندگیم خرج زیادی روی شونه‌ام میفتاد و دیگه نمیتونستم از بابا پول تو جیبی بگیرم. واقعا برام سخت بود.

همه چیز خوب بود، همه چیز داشت کم کم روی غلتک میفتاد و زندگیم داشت

نرمال میشد که امشب، سامیار اومد. یکساعت از زمانی که دیده بودمش و اون حرف ها رو بهم زد می‌گذشت و من هنوز نتونسته بودم حرف هاش رو هضم کنم.

فکر میکردم با برگشتنم میتونم همه چیز رو پشت سر بذارم و از نو شروع کنم انگار اشتباه میکردم.

از روی تخت بلند شده و به سمت کمد رفتم. یکی از کشو هارو باز کردم و ته کشو، بین لباس هام، تیشرت فواد رو بیرون کشیدم.

این چندماه همش ویار عطر فواد رو میکردم و حتی خودم هم نمیفهمیدم چرا. اما کم کم عطرش داشت از روی لباس می پرید. باید میرفتم و عطرش رو میخریدم.

سوگلی شیخ، [AM 10:36 4/7/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_774

بینیم رو توی لباس فرو کرده و عمیقا بو کشیدم که اشکام لباس رو خیس کرد.

چیزهایی که سامیار از فواد برام تعریف کرده بود، منو میترسوند.

یعنی واقعا خودکشی کرده بود؟ یا سامیار همینطوری یه چیزی پرونده بود تا منو با خودش بکشونه دبی؟!

اما نه، اون نگاه جدی و لحن جدی‌تر، نمیتونست دروغ باشه. پس چرا سما یا

فرزانه چیزی بهم نگفته بودن؟

اشکام رو به سرعت با پشت دست پاک کرده و تیشرت فواد رو توی کمد برگردونم.

گوشیم رو از روی تخت چنگ زدم و به سرعت شماره فرزانه رو گرفتم.
بعد از چند تا بوق صداش توی گوشم پیچید:
- جانم نگار؟

- فرزانه وقت داری؟ باید صحبت کنیم!

با مکث گفت:
- آره عزیزم... اتفاقی افتاده؟!

- سامیار اومده بود اینجا، دم خونمون.

سکوت پشت تلفن برقرار شد و انگار فرزانه سعی داشت حرفم رو تجزیه و تحلیل کنه.

تعجب کلامش، بهم فموند که از اومدن سامیار خبر نداشته:
- چی؟! یعنی چی که سامیار اومده اونجا؟

- نمیدونم آدرس رو چطور پیدا کرده. فرزانه... اومد اینجا تا باهم راجب فواد حرف بزنه.

- فواد؟!!

- آره. تو خبر داری که فواد دوبار توی تیمارستان خودکشی کرده؟

و باز هم سکوت. چشمام رو بستم و رو تختی رو مشت کردم. تپش قلبم باز داشت بالا می‌رفت و این چیز خوبی نبود!

- پس خبر داری!

سوگلی شیخ، [AM 9:40 4/8/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_775

فرزانه- نگار... به فرض که خبر داشتم. چرا باید همچین چیزی رو بهت میگفتم؟ سامیار هم اشتباه کرد که اومد. فراموشش کن خب؟ واسه بچه‌ها خوب نیست تو همینجوریش هم حاملگی پر خطری داری توروخدا ذهنتو درگیر این چیزا نکن.

پوزخند زدم:

- اما سامیار مثل تو فکر نمیکنه! در واقع امشب اومده بود اینجا تا با حرفاش منو قانع کنه پیام دبی و فواد رو ببینم. قبل از اینکه این دفعه واقعا بمیره!

فرزانه- خب تو چی بهش گفتی؟

- گفتم من امکان نداره به اونجا برگردم و فواد رو ببینم. نمیذارم سامیار یا فواد با مغزم بازی کنن فرزانه.

من چند ماهه دارم سعی میکنم فواد و تموم بلاهایی که سرم آورده رو فراموش کنم.

اونوقت دوست پسر جنابعالی اومده بهم میگه هنوز دوشش داری! بخدا منم آدمم
بعد اونهمه سختی که کشیدم یه نفر نپرسید نگار تو چطور هنوز زنده ای. سامیار
هم که فقط به دوست خودش اهمیت میده!

فرزانه- بهم گفته بود یه سفر کاریه... پس اومده ایران!

پوفی کشیدم و شکمم رو نوازش کردم:
- سفر کاری بود دیگه، پروژه کار کردن روی مغز من تا بکشونتم دبی. اصلا مگه من
با این وضعیتم میتونم پیام فواد رو ببینم؟

نگاهم به شکمم بود که فکر شومی توی مغزم پیچید. هینی کشیدم و ادامه دادم:
- فرزانه... نکنه... نکنه الان بره به فواد بگه من حامله‌ام؟!

فرزانه- نه بابا دیوانه! فواد همینطوریش هم وضعش خرابه دیگه بفهمه تو حامله
ای نابود میشه.

فکر نمی‌کنم سامیار همچین کاری بکنه اما باز وقتی برگشت خونه باهاش صحبت
میکنم.

لطفا تو اصلا نگران نباش و بهش فکر نکن. اومدن سامیار و حرفهایی که بهت زد رو
هم فراموش کن. خب؟!

تو برگشتی ایران و زندگی جدیدی رو شروع کردی. الان یه مادری! نباید بذاری
هیچ چیزی فکرت رو بهم بریزه.

سوگلی شیخ، [AM 11:24 4/9/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

حرف های فرزانه کمی آروم کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- باشه... مرسی فرزانه. اگه تو و سما و آسلی رو نداشتم هیچکس به فکرم نبود.

- دروغ نگو. خانوادت حتی بیشتر از ما به فکرتن.

خندیدم و گفتم:

- بیشتر از اینکه به فکرم باشن، به خونم تشنه‌ان. مخصوصا امشب که از خونه زدم بیرون برم با سامیار صحبت کنم بابام برگشت دید نیستم و الان از دستم عصبانیه. منتظره تا سین جینم کنه.

فرزانه- بهر حال اونا صلاحیت رو میخوان. با توجه به چیزایی که برات اتفاق افتاده هم واقعا حق دارن که حساسیت به خرج بدن سرت!

- هنوزم کنار نیومدن. زخم زبوناشون تمومی نداره، تعریف کردم که برات...

آهی کشید و گفت:

- چه میشه کرد عزیزم. همین که الان تو خونتون پیش مامان بابات و هیچ اثری از فواد توی زندگیت نیست باید خدا رو شکر کنی.

یکم دیگه باهاش حرف زدم و بعد گوشی رو قطع کردم. حرف زدن باهاش کمی حال رو بهتر کرده بود.

صدای قار و قور شکمم بهم فهموند از آخرین غذایی که خوردم چندین ساعت میگذره و الان دخترکوچولوم حسابی گشنه‌اش شده.

هر اتفاقی هم که میفتاد من نباید اون رو اذیت میکردم. لبخندی به شکم برآمده‌ام زدم و بلند شدم:

- الان میریم غذا میخوریم ماما جون. بنظرت ماما بزرگ شام چی گذاشته؟

سوگلی شیخ، [PM 12:07 4/10/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_777

در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون که چشمم به بابام خورد؛ روی مبل نشسته بود و با اخم زل زده بود به تلویزیون که اخبار پخش می‌کرد.

با شنیدن صدای در اتاق به سمتم برگشت.

- بلاخره تصمیم گرفتی از اتاق بیای بیرون؟

بدون اینکه جوابش رو بدم به آشپزخونه رفتم و صدای غرغرهای زیر لبیش رو شنیدم.

مامان داشت ظرف هارو آماده می‌کرد.

سفره رو برداشتم تا پهن کنم که نگاهی بهم انداخت. پچ پچ وار گفت:

- نگار اون پسره کی بود اومد دم خونه؟

پوفی کشیدم و بشقاب هارو از دستش گرفتم:
- بهت گفتم که مامان... رفیق فواد بود.

مامان- خب چی بهت گفت؟ تا بری و بیای قلبم اومد تو دهنم.

- هیچی. مهم نیست حرفاش.

مامان- یعنی یکساعت تموم رفتی باهاش حرف زدی و چیز مهمی نگفت؟

از نگاه کردن به چشماش طفره رفتم:

- آره. راجب فواد باهام حرف زد اینکه وضعیت خوبی نداره و درمانش درست پیش
نمیره. واسم مهم نیست فواد کجاست و چیکار میکنه مامان من دیگه زندگی
خودمو دارم.

مامان- پس شکمت چی مادر؟ اگه به فواد بگه و فواد و بندازه تو جونمون چی؟

- با فرزانه حرف زدم، میگه سامیار همچین کاری نمیکنه.

مامان- بهرحال بیگدار به آب نزن. بابات همش نگرانه شبها خواب به چشمش
نمیاد. نذار دوباره بهم بریزه. سریعتر برو سر خونه زندگیت آدرسشم به هیچکس
نده حداقل اونجا در امانی.

سوگلی شیخ، [AM 10:26 4/11/2024]

در قابلمه رو برداشتم و بوی خورشید قیمة منو به فضا برد. اونقدر گشتم بود که حتی متوجه حرف های ماما نمی شدم. دخترم از خودم هم شکمو تر بود.

سریع غذا رو کشیدم و تنها زمزمه کردم:
- باشه ماما تو نگران نباش، حلش میکنم.

بابا هم اومد و کنار سفره نشست. قاشق اول رو که توی دهنم گذاشتم پرسید:
- سر شب کجا رفته بودی؟

به سختی غذا رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم:
- یکی از دوستای دانشگاه اومده بود کارم داشت.

بابا- پس اون چه سر و ریختی بود؟

منظورش چشمای پف کرده از گریه ام بود. موندم الان چی باید بگم و چطور بیچونمش که ماما به کمکم اومد:
- بنده خدا دوستش عزاداره، اومده بود باهاش درد و دل کنه. هرچقدر اصرار کردم بیاد داخل نیومد راحت نبود انگار. نگارم که بخاطر تغییرات هورمونیش اشکش دم مشکشه!

اخم های بابا از هم باز شد و من با آرامش چشمامو بستم. مامان به موقع به دادم
رسیده بود!

بابا- خدا بهش صبر بده. توام دیگه این وقت شب از خونه نرو بیرون، حامله ای...
زشته پیش مردم دختر حامله شب بیرون ول بچرخه!

- وا بابا چه ول چرخیدنی! تو همین پارک خیابون بغلی نشسته بودیم.

چشم غره‌ای بارم کرد و انگار که خیالش راحت شده باشه ادامه غذاش رو خورد.
بعد خوردن غذام سریع به اتاقم برگشتم و جزوه‌هام رو آماده کردم که صبح دیرم
نشه.

خواستم بخوابم که باز احساس کردم دخترکوچولوم بهونه‌ی عطر فواد رو میگیره.
کلافه زمزمه کردم:

- مامانی تورو خدا بیخیال این عطر شو! انقد بوش کردم عطرش پریده.

سوگلی شیخ، [PM 12:51 4/12/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_779

همون لحظه لگد ریزی توی شکمم زد که خنده‌ام گرفت. تیشرت رو برداشتم و روی
تخت دراز کشیدم. بینیم رو توش فرو بردم و سعی کردم بدون فکر کردن به فواد و
حرف های سامیار بخوابم.

صدای آلام باعث شد با تپش قلب چشمم رو باز کنم. طبق معمول داشتم کابوس میدم؛ کابوسِ فواد رو!

به تیشرتش که توی بغلم بود نگاه کردم و کلافه پرتش کردم روی زمین. حتی وقتی نبود هم کابوسش رهام نمی‌کرد.

از روی تخت بلند شدم و رفتم تا حاضر شم. هشت صبح یه کلاس داشتم با یه استادی که خیلی بدقلق بود و معمولا حتی به دو سه دقیقه تاخیر گیر میداد پس اونقدر وقت نداشتم.

خیلی سریع حاضر شدم و به آشپزخونه رفتم. مامان خواب بود و بابا در سکوت صبحانه می‌خورد.
- سلام، صبح بخیر.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. مانتوی مشکی بلندی که پوشیده بودم شکمم رو کاملا پوشش داده بود.
بابا- صبح بخیر دخترم.

برای خودم چای ریختم و گفتم:
- بابا میشه تو منو برسونی دانشگاه؟ میترسم تا کسی گیرم نیاد دیر برسم.

بابا- آره عزیزم صبحانه تو بخور نگران نباش.

لنگه ابرویی بالا انداختم. چند وقتی میشد که رفتارش باهام خیلی خوب شده بود! انگار فهمیده بود توی تمام اتفاقاتی که برام افتاده من کمترین تقصیر رو داشتم.

سوگلی شیخ, [AM 10:30 4/13/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_780

از طرفی هم میتونست رفتار خوبش بخاطر بارداریم باشه. هرچی که بود ازش راضی بودم!

صبحونه ام رو کامل خورده و بلند شدم کله ام رو برداشتم و به سمت در رفتم که بابا هم اومد.

سوار ماشین شدیم و تا رسیدن به دانشگاه هیچکدوم حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم همزمان با ما طاهارو دیدم که با ماشینش از جلومون رد شد و بوق زد.

بابا متعجب بهش نگاه کرد و گفت:

- این کی بود؟

لبخند زوری زدم:

- یکی از هم دانشگاهیام.

سری تکون داد و چیزی نگفت. از ماشین پیاده شدم و وقتی مطمئن شدم بابا

رفته، وارد دانشگاه شدم.
زن چادری حراست نگاه بدی بهم انداخت. نمیدونستم چرا هر روز بد نگاهم میکنه
و باهام مشکل داره! مگه حمله بودن چیز زشتی بود؟!

- نگار؟

صدای طاهای توجهم رو جلب کرد. کنار ماشینش ایستاده بود. اومد نزدیکم و
دستش رو جلو آورد.
لبخندی زده و باهاش دست دادم:
- سلام.

طاهای سلام خوبی؟ حال کوچولو خوبه؟

- آره هر دو تامون خوبیم.

یاد درهای اول دانشگاه افتادم که با چند تا از بچه ها دوست شده بودم طاهای هم
جزو همونا بود.
به همه شون گفته بودم که شوهرم چند ماه پیش توی یه تصادف فوت شده و
اونها هم سوال اضافه ای ازم نپرسیدن.
گرچه جلو اومدن شکمم بعد از چند ماه یکم تابلو بود و متوجه میشدم پشت سرم
تک و توک حرف هست؛ اما خب به این پشت سر حرف زدن ها عادت داشتم.

سوگلی شیخ، [PM 12:30 4/14/2024]

سوگلی شیخ

از وقتی برگشته بودم انواع اقسام حرف و حدیث پشت سرم بود.
طاها- بریم سر کلاس؟

رشته افکارم با صداش پاره شد و سر تکون دادم. هر دو کنار هم وارد کلاس شدیم
که چشمم به آتوسا خورد. دوست صمیمیم توی دانشگاه!

توی همین چند ماه حسابی باهم دوست شده بودیم و محیط دانشگاه رو برام
قابل تحمل کرده بود.
کنارش نشستم و گفتم:
- سلام آتوسا...

چشماس درخشید و قبل اینکه به من توجهی کنه شکمم رو ورانداز کرد. هر روز
کارش همین بود حتی انگار بیشتر از من ذوق حمله بودنم رو داشت.

تا موقع اومدن استاد تو سر و کول هم زدیم و من گه گاهی نگاه خیره‌ی طاها رو از
پشت سر روی خودم حس میکردم.

متعجب نگاهش کردم که نگاه خیره‌اش رو ازم دزدید و به استاد زل زد.
پوفی کشیدم و گوشیمو برداشتم تا به سما پیام بدم. نوشتم:
- سما جونم

خیلی سریع پیامم سین خورد و جواب داد:

- سلام عشقم

- دلم برات تنگ شده سما... پس کی قباد و می پیچونی بیای پیشم!

- به زودی.

- جون من؟

- آره دارم رو مخش راه میرم.

ایولی براش نوشتم و گوشی رو توی کیفم انداختم. اگه سما میومد کمی حالم بهتر میشد؛ از دیشب سعی داشتم به حرف هایی که سامیار بهم زده بود فکر نکنم اما دست خودم نبود. هی ذهنم میخواست بره سمتش.

مجدد گوشیمو از توی کیفم بیرون کشیدم و رفتم توی گالریم. چند عکس مشترکی که از خودم و فواد داشتم رو باز کردم و شروع کردم تماشا کردنشون. مثل تموم این پنج ماه!